

بدری



بقلم:
جواد فاضل

بقلم جواد فاضل

سر گذشت بدری

مرکز فروش : بنگاه مطبوعات صفیعلی‌شاه

حق چاپ محفوظ

مقدمه

از سرگذشت گل بیش از این نمیدانیم که سپیده دم با يك لبخند
ملیح شکفته شد و در نخستین طلوعه نورشید از دهان پرروئی بوسه
بر گرفت و بعد تا چند لحظه همچون گوهر شبچراغ در خمیدگی موج
کیسوانی معطر و انبوه میدرخشید و چند نفس هم بر بالای پستانی
به برآمدگی و فریبندگی انار بجای مدال یا قوت آویزان بود و
هنوز يك نیمه از روز پایان نرسیده پشمرده و پرپر شده ، باز یچه
دست نسیم بود و اینجا و آنجا در بدر میگذشت زیرا نه دل داشت و نه
دلدار بیچاره گل گناهکار بود ، چون زیبا بود .

طاووس بهار با بالهای خوشگل خود قوس و قزح میگذشاید
و از پرهای رنگارنگ خود چتر صدرنگ میزند و بهمین گناه محکوم است
که تازنده است در کنج قفس اسیر بماند .

آهوی تاتار چشمان قشنگ و ناف مشکین دارد و چون خوشبو
و خوشگل است بدام می افتد .

ایوای ! این زیبایی چه بلای مهیب و چه ماجرای مخوفیست
و این زیبارویان در زندگی کوتاه خود چه محنتها و چه مکافات هادارند .
راستی اگر زیبایی دیباچه زندگی و طراز آفرینش نبود ،
سزاوار نفرین بود ؛ اما افسوس که جهان بی عشق آب و رنگی ندارد
و عشق بی زیبایی زیبنده نیست .

اکنون از این حکایتها و شکایتها بگذریم تا « بدری » قشنگ با
سرنوشت خون آلود خود این داستان حیرت انگیز را آغاز کند و در
پایان آن یکباره بکتاب « معاکمات نارینعی » پایان بخشد . آری .

آبانماه جواد فاضل

فصل نخست

رقص بار بار

سروصدای موسیقی یکباره خوابید و جای خود را بناله‌های گرم و آرام و حزن آمیزی بخشید که تنها از جنبش شستیه‌های یک دستگاه پپانو برمیخاست و همچون نسیمی لطیف و سبک در خمیدگی گوشها گردش میکرد و آهسته آهسته در اعماق قلبها فرو میگرفت.

هزارها چشم لبریز از انتظار و اشتیاق در فضای نیمه روشن سالن به پرده اطلال صحنه دوخته شده قلبها بسختی می‌طپید و در سینه‌ها فریادها و خروشها روی هم انباشته و بهم فشرده شده بود.

ناگهان پرده بکنار رفت و از دورترین زوایای صحنه شبح زیبایی که بر قامت معتدل و موزون خود پیراهنی بلند از حریر آسمانی رنگ پوشیده بود دامن کشان پدیدار شد و مثل اینکه در اتاق خواب خود تنها باشد ژستهایی طبیعی و عادی داشت؛ اما در عین حال با آهنگ پیانومی رقصید.

در اینموقع فریادهای تحسین و تمجید یکه از تماشاچیان برخاست چنان غوغائی در تالار تماشاخانه برانگیخته بود که گویی عمارت باشکوه او برای «افولز» همچون کهواره می‌لرزد و هم اکنون می‌خواهد از اساس واژگون شود. دخترک همچنان بخیال خود چرخ می‌خورد و بازوهای سپید و دل‌انگیزش را گاهی از هم دور و گاهی بهم نزدیک میکرد و دمبدم بچشم‌انداز نزدیکتر میشد.

هرچه بود موجودی غیر قابل وصف بود. زلف‌هایش مشک آلود و موج و اندکی بلند بود تا آنجا که میتوانست قسمتی از پشت و شانه‌های بلورینش را بجای یک خرمن ابریشم سیاه پوشاند و بیشانی

گشاده و درخشانش با اینکه هر نك مهتاب بود ، معینا بقدر يك
پاره آفتاب نور و حرارت و صفا داشت چشمان او که از هر سیاهی
سیاهتر بنظر میآمد در پناه دو هلال ظریف و مشکین که دو طاق ابروی
ویرا از دو طرف کشیده و توأم با سایه مژگان بر گشته و بلندش ر نك
بدیعی بوجود آورده بود قرار داشت.

این دو چشم درشت و سواج که غرق در غرور و جوانی و
زیبائی و نشاط بود ، حالتی نومیدانه و بهت آمیز داشت که بصورت
يك فروهشتگی دلربا در پلك های مقبولش جلوه میکرد و این
فروهشتگی مرموز که شراب ننوشیده مست و مستمور بنظر میآمد جاذبه
و جمال ملکوتی بدو میبخشید.

گونه های شادابش پیر نك سرخاب در پرتو برق هر نك لاله های
کوهسار جلوه میکرد و از دهان و چانه خوش تر کیب وی همین قدر
بگویم که تا مدتی بیننده را مسحور زیبائی و ظرافت خود میساخت.
چاك گریبان این دختر که تقریباً بیش از حد معمول باز بود ، سینه ویرا
بیشرمانه بهمه کس نشان میداد و این سینه مرموزی درست بیکدسته
گل یاسمن شبیه بود که از پشت یکقطعه بلور شفاف یاد در عمق یکقدح
آب زلال بدرخشد و صورتی بلطافت و صفای خیال در پرده های لطیف
مغز مجسم سازد.

آهسته آهسته زمزمه میکرد و آرام آرام خم و راست میشد ، یعنی
هم میخواند و هم میرقصید :

« از پشت کوههای بلند ، از ماورای دریاهای مواج ، آنجا .

« آنجا ، در کنار يك نهر سرشار که مانند کهکشان آسمان

« از میان مزرعه های کبود و سبزه های شاداب ناله کنان می غلطید .

« چو بانای جوان سر بر سینه کوهسار نهاده بانوای نو می نالید .

خوی دوشیزه ای را دوست میداشت . .

نفسها در سینه ها حبس شده بود و همه سراپا گوش شده

بودند تا این افسانه شرقی را که دختر گلی اسپانیائی بچند شعر انگلیسی

ترجمه کرده و با هنك پیانو میسرود خوب یاد بگیرند . نازنین پس از

آنکه چند نوبت بدور امیدایره صحنه رقصیده ، دست چپش را در تنگی

لغزنده کمر باریک فرو برده و با دست راست چند شاخه گل را که روی سینه بر آمده و هوس انگیزش باین طرف و آنطرف حرکت میکرد از جای کنده و بای اعتنائی بر روی زمین افکند، بنه دوم آن تصنیف را با آهنگی روان بخش تر نم نمود.

« میخوانم چه کنم؟ من این بر گلهای رنگین را میخوانم چه کنم؟ »

« مگر این فنچه ها میتوانند دهان مرا ببوسند؟ »

« مگر این گلهای شکفته، زبان دارند که بامن صحبت کنند؟ »

« اینها که از من دلجوئی نمیکنند، بچه دار من میشوند؟ »

« من این گیاه زبان بسته را که روزگاری روزها در زیر پایم

فرش بود، و شبها بستر و بالین مرا میگسترانید، در آغوش خود

جای نمیدهم. »

کم کم موسیقی بر زمزمه آرام خود چند پره دیگر افزوده

و غوغای نشاط بخشی برانگیخت و آن ستاره دل افروز هم سریع تر و

چالاک تر به جست و خیز پرداخت و بعد از چند لحظه که بهمراه آن

آهنگ غریوانداز رقصید، ناگهانی بیحرکت ایستاد و همه موزیک

هم خاموش شد و بار دیگر دستگاه پیامو به تنهایی آوای ملایم و دلکش

نخستین را از سر گرفت:

« مرا ببوس ... »

چشمان سیاه او همچون دریاچه های ژرف و متلاطم بهنگام

غروب که هم دلکش و هم مخوف جلوه میکنند نموداری میان تار یکی

و روشنایی میان نور و ظلمت بخود گرفته بود و در این موقع مالا مال

اشک شده بود:

« مرا ببوس ... »

دخترک در همان حال که چشم چشم تماشا کنندگان دوخته بود،

چنان با مهارت بچهره همه مینگریست که هر کس پیش خود فکر

میکرد که رری سخن با اوست و دهانها ببوس بوسیدن آن لب و دهان

شهد آلود پر از آب شده بود، ولی حقیقت این بود که « او »،

دور از جزیره‌های بریتانیا و بیرون از قاره‌های اروپا و آسیا ،
بدانجهان نظر افکنده و روحی را که با ابدیت توأم شده بود ببوسیدن
خویش دعوت میکرد:

« مرا ببوس برخیز مرا در آغوش گیر و بگذار بال تو بالین من
و سینه تو خوا بگناه من باشد .

« برخیز مرا ببوس که من تشنه‌ام تو و دهان آغشته
بخون توأم .

« باز آ و مرا در میان بازوهای بلند و مردانهات پناه ده .
« باز آ و لبان خود را بر لبان من بفشار و از دهان من آب
زندگی بنوش .

« دیگر از من دوری نکن . دیگر مرا تنها نگذار . برای همیشه
با من باش و بگذار که برای همیشه با تو باشم .

« بیا مرا ببوس ، مرا ببوس که من در هوس بوسه‌های تو میسوزم .
بیا و مرا ببوس . . . »

نمایش بهمین جا خاتمه یافت و دخترک عقب عقب از صحنه بیرون
رفت و بالاخره پرده افتاد ، ولی تا پاسی از شب هیاهوی تماشا کنندگان
در بهرامون عمارت اوپرا بقلک میرسید:

« بار بار ، بار بار . . . »

این دختر رقص « بار بار » نامیده میشد و مردم ویرا اژدهالی
اسپانیا می دانستند و معتقد بودند که خونی مخلوط از شرقی و غربی در
شریان وی جریان دارد .

مردم می گفتند که این هنر پیشه بزودی قاره اروپا را مجذوب
خود خواهد ساخت و حتماً کشور انگلستان بوجود چنین لعبت شیرین کار کمپه
عشاق جهان خواهد شد .

« مستر جیمس لای فاکس » مدیر اوپرا « اوف واز » که در
پانزدهم اوت سال ۱۹۱۰ از مادرید بلندن باز می‌گشت ، « بار بار » را
با خود آورده و نخست مردد بود که آیا این دختر از عهده ایفای
نقش‌های متوسط برخوردار خواهد آمد یا خیر . وی هرگز انتظار نداشت
که طی دو پرده نمایش چنین قیامتی در شهر لندن برپا خواهد
شد و تماشاخانه را ناگزیر خواهد ساخت که ساعت یک بعد از ظهر

کیشه‌های بدیع فروشی را با کمک پاسبانان مسلح تعطیل نماید و حتی وادار شود که جمعی از تماشاکنندگان را سرپا در تالار تماشاخانه بپذیرد.

در شب بیست و هشتم اوت سال ۱۹۱۰ که «باربارا» در مقابل زیبایی بیمانند و رقص بدیع و آواز روح پرور خود هزاران زن و مرد انگلیسی را شیدا و بیچاره ساخته بود، چند حادثه نامطلوب در نتیجه ازدحام شگفت‌انگیز مردم بوقوع پیوست که اداره پلیس بنام قانون «جلوگیری از عوامل مختل آرامش عمومی» ناکزیر شد تا مدت نامعلومی بر روی اسپانیایی را از شرکت در تئاتر محروم سازد، بلکه بدین وسیله هیجان عمومی تسکین یابد و از آنجا که دیگری وجود «باربارا» صحنه «اوپرا» تماشا و صفائی نداشت، مستر «لای فاکس» هم بناچار تماشاخانه را تعطیل کرد.

در طول این مدت تلفن‌ها و نامه‌ها و اتومبیل‌ها پشت سرهم از اشراف زادگان انگلستان و میلیونرهای خوش گذران لندن بسراغ این حوری بهشتی اینجا و آنجا گرم کار بود، اما نه تنها بهیچیک از این تقاضاها و تمناها جواب مثبت داده نشد، بلکه اصولاً باربارا را از پذیرفتن نامه و پیام مردم خودداری میکرد. این «باربارا» دخترک تیره بختی بود.

فصل دوم

ماه چهارده شبیه

چون در این داستان خواه ناخواه از کوهستان «دروز» و آهوان سیه چشم و شیرین کار آنجا سخن بمیان می آید، بهتر آنست که نظری اجمالی بزوایای تیره جغرافیای آسیا بیفکنیم، شاید سرزمین شام را از فاصله کمتری تماشا کرده و قهرمان این درام تبار یعنی رأیتر بشناسیم.

صحرای وسیع «شام» از قسمت بالابردامن کوهستانی بالین گذاشته که از سمت شمال به «فیحاء» و از جنوب به حدود شرقی «اردن» و از مغرب به «لجاء» و از مشرق به «صفا» محدود است و این منطقه کوچک در پناه استحکامات نظامی خود، بیش از هفت هزار و نهصد و بیست کیلو متر مربع زمین آباد ندارد و جمعیت روشن فکرش نیز از حدود پنجاه و دو هزار و شصت و چهار نفر که بیشتر در شهر قشنگ و باصفای «سویدا» اقامت دارند تجاوز نمیکند، زیرا مردم آنجا هنوز در دشتها و بیابانها بمادت چادر نشینان قدیم عرب، در سایه خیمه و خرگاه بسر میبرید و همچنان بگله داری و شتربانی میگذرانند.

از تجارت و صنعت، فنی جز پوست فروشی و قالی بافی نمیدانند و مسئولیت بازرگانی «دروز» بعهده مردهاست؛ اما هنر قالی بافی و سید سازی و گل اندازی آنجا با ظرافت و لطف بدیعش محصول پنجه های دوشیرگان و زنان جوانست.

قبائل «دروز» پیشوای خود را شریف مینامند و از سال

۱۸۵۰ که به ابراهیم پاشا «قائد عشیره» اطرش بر شهر سویدایا
حمله برده و پایتخت را از چنگ «حمدانی» فرماندار عثمانی بدر
آورد و آشوب تاریخی سال ۱۸۶۸ را بر ضد زمامداران امپراتوری
ترک برانگیخت، لقب «شریف» را در خانواده خود به میراث گذاشت
و این عنوان پرافتخار را فرزندان ابراهیم پاشا دست بدست گردش
دادند تا سال ۱۸۶۵ چهارمین پسر وی «جلال شریف» شمشیر و حمایل
حکومت را بر هیکل زیبای خود افکنده و فرماندهی مستبدانه صدها
هزار عرب جنگجو را بعهده گرفت.

در اینموقع فرماندار مستقل در روز مردی چهل و پنج ساله بود
ولی باقامت رشید و چهره شادابش همچون جوانان نوسال بنظر
میآمد. جلال شریف در جوانی میان افسران بلند بالا و رشید شام
و بیروت انگشت نما بود.

وی در آن موقع که بیش از شانزده سال نداشت، در دانشکده
افسری پاریس تحصیل میکرد و تا سی و پنج سالگی در کشورهای
فرانسه و آلمان و سوئیس و اسپانیا بسر میبرد و در ضمن از جانب
پدر خود نماینده نظامی و سیاسی هم شمرده میشد.

جلال خوشگل و برومند بود و با چشمان سیاه و هیکل مرتاننه
خود دین و دل از پرچم هر کان اروپا میر بود، ولی بهیچیک از آنان
دل و دین نمیسپرد.

شاید بدنبال شکار وحشی تری میگشت یا منتظر بود که مدت
مسافرتش بسر آمده؛ دوباره بسوی وطن باز گردد و یکی از
آهوان وحشی کوهستان «دروز» را بدام افکند.

برای آخرین بار به «مادرید» عزیمت نمود و میخواست هر
چه زودتر دستورهای پدر را انجام داده و پس از سالها دوری و
نگرانی؛ از راه دریا به «سویدایا» باز گردد ولی قلم تقدیر بر پیشانی
بلند وی خط دیگری رقم زده بود.

اینجا بود که در یکی از شب نشینیهای باشکوه دربار، با
دوشس ویرژینیا آشنا شد و دو قلب جوان برای نخستین بار در میان
دو سینه گرم بطپش و التهاب در آمد و دو روح آشفته دو بال و

برهم فرو رفته و درهم محو شدند .

از آن تاریخ که نیروی عرب با پشتیبانی حوادث و قدرت اسلام بر کشورها و ملت‌ها چیره شده و پرچم پیروزی خود را تا سواحل مدیترانه پیش برد و شهر «اندلس» مقر حکومت بازماندگان بنی‌امیه شد و بالاخره در کشور اسپانیا دولت اسلام استقرار یافت نژاد و خون و آداب قومی ملت آن سر زمین تحت تسلط و نفوذ اعراب در آمد و مهر و بیان طلائی مو و آسمانی چشم که در مغرب اروپا نور میافشانند ، رفته رفته رنگ زلف و جلوه چشم خود را برنگ دلبران سیه چشم و مشکین موی مشرق زمین در آورده و زیبایی آسیا را با طنازی اروپا درهم آمیخته و افسون شگرفی در عالم زیبایی پدید آورند که در سراسر جهان بی مانند بود .

شاهزاده خانم «ویورژینیا» از دوشیرگان دلارای مادرید بود که هزار عاشق دلخسته داشت و بهمه ناز و کرشمه میفروخت ، اما در مقابل این جوان بلند بالای عرب نتوانست با ناز و کرشمه سودا کند و چه زود که هر دو پرده از راز نهفته برداشته و چه زود که در آغوش هم فرو رفتند .

عروسی جلال شریف در پایتخت کشور اسپانیا تحت نظر مستقیم ملکه «مادر آلفونس سیزدهم» طی چند جشن ملوکانه برگزار شد و دولت اسپانیا این ازدواج عشق آمیز را بسود سیاسی خود بسیار فرخنده و مقدس تلقی کرد .

«ابراهیم پاشا» که از محیط‌معر که بدور بود ، نفست با احترام آداب قومی و مقررات مذهبی در صدد برآمد «جلال» را بجرم این گناه از حقوق خانوادگی محروم سازد ، ولی کم کم بنشاطش آمد که مقتضیات روزگار طور دیگر است و نمیتوان جوانان را در مقابل تقالید قدیم بزانو در آورد .

وانگهی چون مصلحت کشور داری وی نیز این وصلت را تا اندازدای بقال همایون میگرفت ، انحراف پسر جوانش را از عادت خانوادگی و عقاید دینی ندیده انگاشته و طی نامه مهر آمیزی پسر و هروس زیباییش را به (سویدا) خواند و بدان دو دل‌باخته ، جوان تبریک گفت .

نخستین میوه‌ای که به نهای عشق جلال شریف پیار آمد
«کمال» بود و بعد «جمال» بدنیما آمد و پس از ولادت این دو پسر
مدتی گذشت و شاهزاده خانم باربرنداشت . تا آنکه بسال ۱۸۹۲
در دومین ماه بهار ، در شبی که ماه دو هفته ، کوهستان با صفای
«دروز» و شهر زیبای «سویدا» را در دریای سیماب فرو برده و
دنیایی بدین عظمت را در زیر دامن حریر مهتاب بخواب انداخته بوه
در خانواده آرام «شریف» غوغای دخترکی نوزاد برخاست و این
غوغای گودکانه آرزوی دیرین دودمان متشخصی را که سالها از
خداوند خود دختر میخواستند بشادی و شادایی برآورد .

آری ، در آن شب که بقول عرب سیر قمر بدرجه کمال رسیده
و بصورت «بدر» درآمده بود «بدری» قدم به هرصه وجود گذاشت
و با مقدم فرخنده خود چشم و چراغ کشوری را روشن و فروزان
ساخت .

گفته شد که نوزاد را بمناسبت شب «بدر» بدری بنامند
و از کجا معلوم است که روزگاری او هم مانند شب ۱۴ روشن و
طنناز و دلربا نگردد و کسی چه میداند که «بدری» هم در آینده
همچون «بدر» انگشت نما و تماشائی نشود . بافتنخار مولود بدری
تا يك ماه شهر «سویدا» در دریای نعمت و نور غرق بود و قبائل
«دروز» برای مدت بیشتری هلهله شادی برمی آوردند و فریادشوق
می کشیدند . چه دختر مبارك فال و خوش طالع بود که در جشن
ولادتش «جلال شریف» رسماً تاجگذاری کرد و همچون پادشاهان
زمان امور کشور و لشکر را بکف با کفایت خویش گرفت .

شاهزاده خانم «ویرژینیا» که بجای هر نعمت خواستنی و
هر موهبت آسمانی از خدا بیش از يك دختر نمیخواست همین که
چشمش بچشمان سیاه بدری روشن شد ؛ بطرح نقشه‌های گرانبهای
پرداخت تا کاخ سعادت یگانه دخترش را بر روی آن اساس بنیان نهاد
و علاوه بر دایه و پرستار و خدمتگذارانی که از شام و بیروت بخدمت

وی گمارده بود ، دوبانوی اسپانیایی را نیز به (سویدا) دعوت نمود
تا بدری خوشگل را مطابق روش اروپای جدید آموزش و پرورش
نمایند .

شاهزاده خانم احساس میکرد که دیگر بارور نخواهد شد
و این نومیدی از وضع مزاجی هم وی را بیشتر بیچاره و شیدای بدری
ساخته بود .

بیچاره « ویرژینیا » چه میدانست که بدری ، همین بدری
نازک بدن و نازپرور با چشمان سیاهش چه روزگار سیاه تری خواهد
دید و چه سرگذشت غم انگیزی بتاریخ خواهد سپرد .

فصل سوم

لعبت بیروت

کم کم لب و دهان قشنگ خود را از شیردایه شست و باشد
و شراب لبتخند آغشته ساخت .

دیگر بدری طفل شیرخوار و کودک بی دست و پا نبود ،
بلکه در دهمین بهار عمر از گلها و غنچه های رنگین بهاری در خنده
و شادابی گرو میبرد .

وی در اینموقع هم بمدرسه میرفت و هم از پرستاران اروپائی
خود زبان های فرانسه ، انگلیسی و اسپانیائی را میآموخت .
در آنشب که جشن یازدهمین سال عمر این دوشیزه ناز پرور
در کاخ سلطنتی (سویدا) بر گذار میشد ، (شریف) با رجال کشور
خود را جمع به تعلیم و تربیت یگانه دخترش مشورت کرد و بالاخره
قرار بر این شد که او را با ثمریفات ملوکانه به راهی مادام بورنی
پرستیا و یژهاش به (بیروت) اعزام دارد تا در آنجا تحصیلات متوسطه
و عالی خود را تکمیل کند .

از دیر باز در شهر زیبای بیروت سازمان فرهنگی وسیع و
منظمی تحت نظر دانشمندان فرانسوی و انگلیسی بوجود آمده بود
که باینگاههای علمی اروپا و امریکا رقابت میکرد و شاهزادگان
عرب در آن آموزشگاهها تربیت میشدند و درس میخواندند .

بدری به بیروت رفت و در صورتی که (صدنافله دل) از «دروز»
بمراه داشت . بدری دختر پادشاه (سویدا) با اینکه هنوز بحد رشد
نرسیده بود ، رونق پرچهرگان شام و سوریه را در هم شکست و

همچون ماه شب چهارده در شهری بدان بزرگی انگشت اما شد و همه
روزه در دو طرف خیابان (المینا) که مسیر اتومبیل لوکس وی بود
از حمام بیمانندی از زن و مرد تماشاگر بتماشای این حور بهشتی چشم
و دل میسپردند، ولی چشم و دل او از دستبرد این و آن بدور بود
و بالاخره در طول مدت پنج سالی که این دوشیزه در شهر بیروت تحصیل
میکرد، بگردش و مهمانی و تفریح میرفت، هیچیک از جوانان رعنا
و دلارای شهر نتوانستند حتی يك لحظه هم نگاه مست کننده و پرا
بخود جلب کنند تا چه رسد که در سینه بلورین وی راه یافته و قلب
کوچکش را بیازی بگیرند.

آری، لعبت بیروت بهمان اندازه که افسونگر و سحر کار
بود، مناعت و غرور و بی اعتنائی هم داشت.

چرا مست و مغرور نباشد؟ دختری که از دروازه طلا قدم
بدنیا گذاشته و اجاق افسرده خاندان بزرگی را روشن ساخته و در
زیبائی و دلارائی از هر چه زیبا و هر که دلاراست گرو برده، چرا
نخوت مردم نفروشد؛ چرا بر نعش شهدای عشق بتندی مرکب نتازد؟
آیا این دل بردن و غم بجای گذاشتن این درد دادن و از
درمان دریغ کردن این زخم زدن و مرهم ننهادن و خلاصه زیبا بودن
و بی اعتنا بودن چاشنی دلربا و دلارائی نیست؟

آیا آن پیشانی های بلند و روشن که گاه و بیگاه در شعله
شرم و آتش خشم برنگ لاله های کوهساران میدرخشند جمال بیمانند
الهی را در آئینه طبیعت بی پرده تر منعکس نمیسازند؟ مو کب همایون
شاهزاده خانم گرم میگذاشت و به کس یارای حکایت و شکایت نمیداد
و همه را محو تماشای خود میساخت اما.

از همان روز نخست که بدری قدم در شهر بیروت گذاشت
تا روزی که هفده ساله دختری شهر آشوب شده و نزدیک بود کم کم
محیط دانشگاه بیروت را ترک گفته و به «سویدای باصفا باز گردد
و هزاران جان و دل منتظر را در میهن خود از غم انتظار و رنج
چشم براهی بر آورد روح آشفته محمود بدنیاش پرپر میزد و سایه وار

همه جابه دنبالش برخاک راه کشیده میشد . این محمود چه کس بود
و چه سودا در سر داشت .

این (محمود) جوانی از خانواده متوسط کشور عراق و اهل
«بغداد» بود که در سال ۱۹۰۰ وطن خود را ترک گفته و بشام
عزیمت نموده بود تا تحصیلات عالی خود را در دانشگاه بیروت بیابان
رساند . پسرک در محیط تقوی و فضیلت و روحانیت پرورش یافته
بود و جدش از علمای مشهور نجف و از پیشوایان عالی مقام اسلام
شمرده میشد و ثروت اندکی هم از میراث خانواده مادرش در اختیار
داشت که باسانی میتوانست در رشته پزشکی تحصیلات خود را تکمیل
کند ؛ اما جان بیقرارش آن چنان شیفته عشق و اخلاق بود که نظری
بمال و منال دنیا نداشت و در حقیقت آزاده جوانی بود که مال در
کفش قرار نمی گرفت ، همانطور که « نه صبر در دل عاشق نه آب
در غربال » .

پسرک بدری خوشگل را که محبوب هزاران جوان ثروتمند و
ولخرج آسیای صغیر بود دوست میداشت و شیفته و آشفته بدنبال
مرکب وی میدوید و چنان خود را باخته بود که دست از درس و
بحث کشیده ، در سایه آن سرو خرامان بسر میبرد در صورتیکه آن
دوشیزه متکبر شاید يك لحظه بسایه خود نظر میافکند اما به «محمود»
هرگز ...

این دیگر درد بهدرمان است . این بیماری دیگر علاج پذیر
نیست . دل سپردن بدلبری که بدین فاصله شگرف از چشم انداز بدور
و از دسترس بالاتر باشد ، چاره‌ای جز خون خوردن و رنج بردن
و دندان بر جگر گذاشتن و شکیبائی پیشه ساختن و بالاخره ناکام
مردن نخواهد داشت . شبها تاسپینده دم چشم و دل محمود بیدار بود
و يك نفس جلوه های هوش ربای بدری از پیش رویش کنار نمیرفت
و آنی آرامش نمیگذاشت .

محمود در دفتر یان داشتش که پس از بیست سال در قسمت
ادبی مجله «العرفان» چاپ «صیفا» تحت عنوان «عشقهای تباه شده»
انتشار یافت چنین می نویسد :

« .. بخدا » او « مال من بود و بمن تعلق داشت درست است
که بدری عضو محبوب خاندان سلطنتی ، (دروز) و جگر گوشه شاه
و ملکه آنجا بود ، درست است و من بدین حقیقت اعتراف دارم ،
ولی باز هم باید بگویم که شاهزاده خانم (سویدا) بیش از آنچه پدر
و مادر و کشور خود تعلق داشته باشد ، بمن تعلق داشت

همه او را دوست میداشتند ، اما من او را میپرسیدم و اینکه
به پرستش وی اقرار میکنم سرسری نباید شمرد . من شبها و روزها
و هفته ها و ماهها و بالاخره يك عمر كوچاك با قلب خود نبرد كردم
و خواستم این يك باره خون آتش گرفته را از چنگ بدری بدر آورم
و نتوانستم . من امروز پس از چهار سال فكر و سكوت و بیداری
همانند خود را میپرستم . عشق من نسبت به بدری از آن عشقها نیست که ...
که یکباره شعله ور شده باشد تا بیک لحظه افسرده و سرد بماند .
و بیقراری از پای در آمده و مستمدا نه اذعان میکنم که من محبوب
این عشق نتیجه چهار سال رنج و محنت ، چهار سال صبر و جهاد
من در مقابل جان و دل من است . من بدری را پرستش میکنم .

چقدر دلم بحال عقلم میسوزد . عقل من اجازه نمیدهد که این
آهوی بی آرام را دنبال کنم ، ولی عشق من ، این عشق بی بند و بار من ،
بنیان اندیشه ام را بی رحمانه درهم شکسته و دانشجوئی بی سروپا
را شیدای دختر پادشاه ساخت و نازدانه مردم را در حساسترین نقطه های
قلبم جای داد .

عقل من در این مبارزه شکست خورد و این شکست برای من
که آرزو داشتم از محیط دانشگاه با اندوخته های علم و فضیلت
رخت بر بندم و بسوی وطن خود بنام يك طبیب لایق بازگردم ، بسیار
گران تمام میشود .

این شکست اساس و امید و آرزوی پدر پیر و ما را محنت کشیده ام
را واژگون میسازد . این زن و مرد بیچاره که بخون جگر ، پسری بیمار
آورده و بمدرسه سپرده اند تا روزی از نهال عمر خود میوه شیرین
بچینند ، از من و از روزگار من خبر ندارند و نمیدانند که بر سر من چه
آمده و بر جان من چه میکنند . مردم هم میگویند که نگاه بدری با
نگاههای محمود مشتاق دیگران توأم نمیشود مردم معتقد اند که این دختر

چشم سیاه بچشم نامحرم خیره نمینگرد ، مردم از یکدیگر میپرسند که
چشمان بدری چه رنگ است .

من میدانم که دیگران چه میگویند ولی پیش قلب خود این
راز پنهان را آشکار میسازم و فاش میگویم که چشمان بدری يك
روز بيك لحظه ، يك لحظه کوتاه ولی عمیق و با معنی ، بدیدگان
من دوخته شد و من پس از چهار سال در بدری و بیچارگی توانستم
یکبار لبخند او را بدانخواه خود و شاید بخاطر خود ببینم .

من فقط با قلب خود از این سر نهانی صحبت میدارم

چون میدانم اگر دیگران بشنوند ، هرگز باور نخواهند
کرد که بدری بی همتا محرمانه بسوی من نگرست و مستانه برای من
تبسم کرد .

من دیدم ، من لب و دهان قشنگ او را از نزدیک تماشا کردم
من دیدم که نقاش آفرینش در گوشه لبانش ، لبان مکیدنی و نوشیدنی
از قسمت پائین يك خال سیاه و چند خال کوچک گذاشته و این نقطه
های مشك آلود چنان میان سپیدی دلپذیر چانه و سرخی پررنگ دهانش
استادانه نهاده شده که حتی آفریدگار خود را هم واله و مبهوت
خواهد ساخت .

این خال سیاه ، برجسته بنظر میآید ولی برجسته نیست

تنهامن و آن دهان خوشبختی که باعطش فراوان لبهای روح
پرورش را بکام خواهد کشید و مشتاقانه خواهد بوسید می توانیم بر مرز
این نقطه پی ببریم .

بدری بمن نگاه کرد و بخاطر من بر گوشه دهانش بايك لبخند
سحرانگیز چون کوچکی گذاشت و من میدانم این لبخند حاصل چهار
سال خون خوردن من و دستمزد چهار سال رنج کشیدن من بود یاوی برای
نخستین بار از عشق و آشفتهگی من سردر آورده و خواست بینوای مستمند
را بدین عطیه ملوکانه بنوازد .

بانه این بود و نه آن بود ، بلکه این حور بهشتی ، در پاریان
يك رؤیای ملکوتی بصورت فرشتگان آسمانها لبخند میزد و من یعنی
قلب پر تمنای من این تحفه آسمانی را از دست ملائکه ربوده و در

برده های جانش پنهان ساخته و بحساب خود گذاشته است شنیدم که
بدری همین دو روزه به « سویدا » میرود و برای همیشه از شهر
« بیروت » بدور میشود ؛ ولی هیچکس نمیگوید که بنای دل خونین
من و عشق آتشین من چیست ؟ تکلیف من چیست ؟ من دیگر بچه
امید در این شهر اقامت گزینم ؟ من با عشق کدام دلبر پشت گرم و
دل زنده باشم !

ای داد و ببداد ! اینکه دیگر برای من تحمل پذیر نیست ،
چگونه بی وجود او در این غمگنده بسر برم ؟ آنکس که آرام و قرارم را
با خود میبرد ، چرا جانم را بر جای میگذارد و چرا بیک بار از غم
زندگی خلاص نمیکند ؟

از دفتر خاطرات « میخود » بیش از این چه بگوئیم ، چون
با همین چند صفحه تاریخ کوچک ما تکمیل میشود و ما را از تکرار
نامه ها و شکوه های عاشقانه اش بی نیاز میسازد. پس بداستان برگردیم
آنجا که بدری دختر پادشاه « دروز » تحصیلات خود را انجام داده
و به همراه پرستارانش بکشور خویش بازگشت و دلباختگان بینوای خود
را در آنش هجران و حرمان گذاشت .

فصل چهارم

افسانه مجنون

ماه اکتوبر سال ۱۹۰۷ کم کم بیابان میرسید و چهره زرد پائیز که تا آن زمان اندک آب و رنگی داشت دمبدم بیمار تر و افسرده تر جلو می کرد و نموداری حزن انگیز که تا اندازه ای ترس آور هم بود بهود میگرفت و چنان بنظر می آمد که طبیعت در آخرین لحظات زندگی بسر میبرد و می رود یکباره بدرود زندگی گفته و هر چه نعمت و نشاط دارد در زیر برگهای خشکیده خزان و سیلاب باران و قطعات برف و یخ پنهان سازد و بیرحمانه جهان را جوانمرد کند .
محمود تا آنوقت بدین حقایق تلخ پی نبرده و از طوفان و برک ریزان خزان چیزی نفهمیده بود .

وی در شهری بسر میبرد که روزگاری سرگرم تحصیل و مدتی هم اسیر سر پنجه عشق بود و در این کشمکش فرصتی نداشت که با روز و روزگار آشنائی بهم زند و احوالی از بهار و پائیز بیرسد .

در آن چهار سال که بدنبال اتومبیل بدری سایه صفت میدوید و گل همیشه بهارش راهمه روزه از دور تماشا میکرد نمیتوانست به تحولات طبیعت فکر کند ؛ یعنی اساساً در این فکر نبود .

آنکس که بادوست همسایه و هم نشین است ، آنکس که خاطر پریچهری سپرده و دل بماهر و می داده ، آفتاب روز و مهتاب شب و سپیده صبح و صفای سحری باد دلاویز محبوب است . او در میان زیبایی های طبیعت آنرا دوست میدارد که با زیبایی های دلارامش

هم آهنگ باشد و آشکارا تر بگوئیم قشنگی را بغاطر يك موجود قشنگ می برستند و اگر این نباشد، سپاه و سپید و زیبا و زشت در نظرش یکسان جلوه خواهد کرد .

بنابراین باید بگوئیم که در بیست و چهارم اکتوبر ۱۹۰۷ آن دانشجوی بینوای بغدادی پس از چهار سال بهار و عشق و جوانی ، پس از چهار سال لذت و کیف و شادابی ، ناگهان با عفریت خزان روبرو شده و در پایان این يك عمر كوچك برای نخستین بار در زندگی خود بوجود پائیزی پی برده و بدین حقیقت تلخ اعتراف نمود که پس از هر بهار خزان و بعد از جوانی پیری و در انتهای زندگی مرگ و فنا کمین نهاده است .

دو روز از عزیمت « بدری » به « سویدا » گذشت و این دو روز در نظر « محمود » از دو سال و بلکه دو هزار سال خسته کننده تر و طاقت فرسا تر جلوه کرده بود ؛ ولی در عین حال ر خود تعمیل مینمود که دل از مهر محبوب برداشته و در گوشه ای نشسته ، صبر در پیش گیرد و بدنبال کار خویش رود .

فکر میکرد که اگر شکیبا و بردبار نباشد ، چه خواهد کرد و چه کار از دستش بر خواهد آمد .

او که در طول چهار سال بیش از يك لحظه نتوانست چشمان مست و مغرور دوست را برنگ پریده خود اندازد و هرگز این فرصت دست نداد که با وی از در سلام و کلام در آید ، در « سویدا » ، در پایتخت مسلح « دروز » ، از پشت حصارهای بلند و مجلل کاخ سلطنتی چگونه ممکن است بدیدار یار نائل شود ؟

او نمیبایستی دل میداد و داد ، و نمیبایستی خاطر میسپرد و بدبختانه سپرد . بدری فراخور او و قلب او نبود و طفلک چشم و گوش بسته ، بعد او هستی خود را که بنوبت خود کالای گرانبهای بود بفناك راه يك ماهزاده خانم نثار کرد ، اما بجای سود ، زیان برد و بجای بها ، بی اعتنائی و تکبر دریافت کرد .

محمود همچنان سرگشته از اینسوی بدانسوی میرفت و همچون
دیوانگان بخود حرف میزد و از خویشتن چاره میجست که ناگهان
در بین راه ...

* * *

در ابتدای خیابان «المینا»، آنجا که میدان کوچک و زیبای
بنام «سوق الطریف» دامن میگشاید، همه روزه پیرمردی روشندل
جمعی از رهگذران را دور خود جمع کرده و برایشان از گذشته های
دور و افسانه های کهنه سخن میگفت و این پیرمرد که شاید روزگار
جوانی خود را با عشقها و اشکها سپری کرده و خاطراتی از آن
روزگار بخاطر سپرده بود، بسیار گرم و شیرین سخن میگفت و
آهنگی جذاب و دلنشین داشت.

برنگ بریده و پیشانی آشفته عاشق نگاه نکنید، بلکه از برق
ایمه روشن چشم و آوای جانگداز دل او پی باسرازش ببرید که هر
قدر ضعیف و فرسوده باشد، باز هم تماشا شایسته است.

این پیرمرد در آن نیمه روز افسرده پائیز سخن از داستان
فراموش نشدنی لیلی و مجنون بمیان آورده و ازدحام عجیبی دور خود
برپا ساخته بود.

بفاصله دورتری در پیرامون آن معرکه چند نفر دانشجو هم
دیدند میشدند که جسته و گریخته سخنان با آب و تاب پرسنجنگوی را
میشنیدند. محمود همین که باینجا رسید، بی اختیار برای نخستین بار
از رفتن باز ایستاد و گوش بگفتار گوینده سپرد.
و شقه سخن باینجا کشیده شده بود:

«... بالاخره «لیلی» با «ابن سلام» عروسی کرد و
محمل مجلل هروس را از کنار قبیله ها و دامن تپه ها و کوهسارها
با تشریفات ملوکانه عبور داده و شب هنگام بر در خیمه باشکوه و
آذین بسته ای که حجله کامیابی آن دوجوان بود پیاده کردند و آن
شب نخستین شب زندگی و کامرانی «ابن سلام» و آخرین شب عمر
«مجنون» بود»

بیچاره «یس» دیگر چه چاره داشت و چه از دست های لاغر
و ناتوانش بر می آمد؟ بسرك تیره بنفت در مقابل این حادثه سخت
بزانو در آمده بود و حق هم داشت، چون دیگر نه تنها دیدار «لیلی»
بچشمان وی، بلکه خیال لیلی هم بر قلب و مغزش حرام شده بود.
«دخترک سیاه چشم» «بنی عامر» در آن موقع که دختری آزاد
بود، یکدم آزادی نداشت عاشق بی نوای خود را بپذیرد و در این وقت
که زنی شوهر دار و محدود است، چگونه میتواند بر روزگار سیاه
«مجنون» بیندیشد؟ هنوز قلب مجنون بی قرار لیلی بود و هنوز این
دیوانه بیابانی، محبوب شوهر کرده و عهد شکسته خود را دوست
میداشت و این دوستی نامشروع را در مذهب عشق مشروع می شمرد
و چرا مشروع نباشد؟ مجنون بزبانی و دل ربانی لیلی طوری دیگر
می نگریست و نگاهی دیگر می افکند که با هیچ قانون سزاوار تحریم
نبود، دیگر آن دوشیزه سیه چشم در پیش این پیکر نیمه جان موجودی
ماورائی جلوه میکرد که از آرایش غریزه و طبیعت بشری پاک بود
مجنون برای لیلی مرد نبود و لیلی را در محرمخانه قلب خود زن
نمی شمرد، بلکه او را دوست می داشت و می پرستید و با منتهای
عفت و امانت میخواست. این بود که اجازه داشت و بخود اجازه
داده بود که یکزن شوهر دار و مقید را همچنان دوست داشته باشد.
اما لیلی در کنار شوهری توانا و ثروتمند و فرمانروا، در
میان شکوه اقبال و دولت بنی عامر بیاد مجنون شب را بروز و روز
را بشب میرساند و مجنون هم در مغاکها و بیغوله های وحشت انگیز
بهمسایگی درندگان و جانوران یاد لیلی در دل و نام لیلی بر لب داشت
ولی این دوری و فراق برای وی قابل تحمل نبود. «
محمود که تا اینوقت این قصه را بریده بریده گوش میداد و
نمیخواست بیشتر این ماجرای حزن انگیز را بشنود همینکه دنباله
سخن بدینجا رسید، تمام قوای خود را در گوش متمرکز ساخته و اندکی
پیشتر رفت تا بلکه از این حکایت بنفع خود نتیجه ای بدست آورد
پیر سخن پرداز چنین گفت:

«... آری، مجنون سنگینی فراق را تحمل نکرد و دست بدامن
چوبان این سلام که جوانی صاحبدل و با ذوق بود در آویخت و حدیث
جنون خود را بدو بازگفت و از او چاره جست.

شبان چاره ساز، پس از اندکی فکر، چنین چاره اندیشید که
مجنون ضعیف را از پای تا سر در پوست گوسفندی جای داده و
شبانگاه به راه گوسفندان بقبیله بنی عامر رساند و این بره بیمار را
در کنار خیمه لیلی بدست پرستاری سپارد بلکه دل دردمندش از این
همسایگی شفا یابد. شب هنگام «مجنون» گوسفند لاغری بیش نبود که
افتان و جیزان بسوی قبیله «عامری» رانده میشد تا...

محوه که پیش خود نفشه دیدار بدری را میکشید و آن چند
لحظه گفتار پیر معر که گیر در نظرش از چند سال تلقین و تعلیم استادان
دانشکده سودمندتر و بخاطرش مطلوبتر افتاده بود، دیگر نتوانست
خودداری کند، لذا از فرط شوق فریادی کشیده و با لحن عربی گفت
«احسنت» این فریاد رشته کلام پیر را از هم گسخت، ولی دوباره بهم
پوست، «... تا عاقبت در پشت خیمه لیلی. بر روی چمن آرامید و
گوش بر پرده نهاد تا بلکه آهنگ دلکش محبوب را از نزدیک بشنود.
«لیلی» که دلی از مجنون آشفته تر داشت، بخاطر عشق خود،
پسرکی را بخدمت ویژه اش گماشته بود که «قیس» نام داشت و چون
همیشه میخواست نام عاشق خود را تکرار نماید. هر لحظه «قیس»
را حضور میطلبید و اصرار میورزید که خدمتگذار محرم خویش را
بنام صدا کند.

«ناگهان آهنگ ملیح لیلی از داخل خیمه بلند شد و یکی دو
بار نام قیس بگوش مجنون رسید و این پسر مستمند که در پوست
گوسفند فرو رفته و در کنار خیمه دوست معتکف شده بود همینکه نام
خود را در دهان محبوب یافت مجنونانانه نمره ای کشید و مستانه هر
خاک طپید.

«لیلی با سرو پای برهنه از میان چادر بیرون دوید تا صاحب

ناله را بشناسد چون آواز آشنا بگوشش رسیده بود و همینکه چوپان
جواش را در کنار آن گوسفند بیمار مشاهده نمود قدمی آهسته تر
پیش گذاشته گفت :

— مثل اینکه این بره بیگناه بیمار باشد ؟

— آری ، ای بانوی بانوان ؛

لیلی لبخند حزن آلودی از گوشه لب نشان داده و پرسید :

— بیماری این گوسفند چیست ؟

شبان در حالی که طناب را بگردن آن حیوان مظلوم حلقه ای
کرد تا از آنجا دورش سازد . نگاه معنی داری به چشمان سیاه لیلی
افکند ، زیر لب گفت :

— او... يك مدت طولانی ، شاید از آن موقع که بدنیا آمده

تا کنون با رنج و درد بسر میبرد .

« لیلی » برای اینکه چوپان جوان را اغفال کند ، با نوشخند

شیرینی گفت :

— پس چرا تا کنون ویرا قربانی نکرده اید ، بلکه از رنج

بیماری يك باره راحتش سازید آری ، او را قربانی کنید .

— ای بانو این بره مظلوم سالهاست که قربانی شده و اکنون پیش

از يك پاره پوست و يك مشت استخوان در بدن ندارد تا نوائی به

بیتوان برسد .

ناگهان « ابن سلام » از دور پدیدار شد و « لیلی » بغیمة رفت ،

اما همه روزه چوپان مهر باناش را بحضور طلبیده احوالی از آن گوسفند

بیمار میپرسید .

این بود خلاصه افسانه ایکه پیر مردی بیرونی در گذرگاه

عمومی بلجن افسانه سرایان نقل کرده بود .

« محمود » دیگر اقامت خود را در « بیروت » مصلحت ندید و

با نخستین کاروان بطرف « دروز » رهسپار شد و پیش از يك هفته طول

نکشید که خود را بشهر زیبای « سویها » رسانید .

پس از آنکه چند روزی در آن شهر قشنگ توقف کرد

مصلحت دید که سر بکوه و بیابان نهد و نقشه مجنون را تکرار نماید.
کوسندگان بیستار « شریف » گله گله و رمه رمه در پناه کوهساری با
شکوه ، بر دامن سبزه های خرم آنجا میچریدند و در راس چوپانان
آنجا پیرمردی قوی هیكل و پرتجربه و کاردان قرار داشت که «مجید
حوس» نامیده میشد .

محمود دست و پائی کرد و بالاخره خود را به «مجید» معرفی
نموده و بالهن مؤثری که شبان کهنسال را مجذوب خود ساخته بود
تقاضا کرد که در محافظین رمه قرار گیرد .

وی خود را جوان بی بضاعت و درعین حال آشفته حالی معرفی
کرده بود که چون از جنس بشر بدی دیده و ناآواری چشیده است
مینخواهد از این پس با حیوانات سرگرم باشد و بطبیعت زبان بسته و
وبی آزار دل بسپارد .

«مجید» نخست محمود را بسرپرستی يك گله كوچك گماشت
و چون استعداد و توانائی بیشتری در وی دید ، بیشتر احترامش کرد
و بر قرب و منزلتش افزود تا آنجا که محمود را بنام پیشکار مخصوص
خود در میان چوپانان معرفی نمود .

بسرک هفته ای یکبار به «سویدا» میرفت و در کاخ سلطنتی ،
آنجا که خدمتکاران و پرستاران خاندان شریف سکونت داشتند ،
شبی ، بروز می آورد وای در طول اینمدت حتی یکبار هم بسعادت
دیدار بدری نائل نمیشد و این دوری یکنواخت قلب بی قرارش را
بیقرارتر میساخت .

فصل پنجم

نوای نی

«محمود»، آن جوان محصل، آن دانشجوی زحمت کش و فعالی که شیرینی ایام کودکی و شور روزگار جوانی خود را در پشت نیمکت های مدرسه و لابلائی کتابها و کتابخانه گذرانیده و بیش از شانزده سال عمر عزیزش را در راه «نتیجه» فدا ساخته و در «اینک» به «نتیجه» رسید:

نتیجه این راه دور و رنج بسیار، چوبدستی و رخت چوپانی بود که در کوهساران «دروز» از دست پیرمرد شهبانی بدو اعطاء گردیده و بخدمت يك ربه بره شیرخوار گمارده شده بود.

آری، محمود در سالهای ۱۹۰۷ و ۱۹۰۸ چوپانی بیش نبود که همه روزه بره های زبان بسته را، دور از میش های شیرده، بدشت و کوه میراند و گاه و بیگاه سر بر سینه صخره ها گذاشته و بیاد دختری ناز پر رده «نی» را بتاله در می آورد.

وی در طول این مدت بیش از آنکه بکار چوپانی پردازد و از شیرگیری و کره سازی و پنیراندازی و رسم و راه کوه و دره و بیابان سری در آورد و بزنگی مردم بیابان نشین آشنا شود درس موسیقی فرامیگرفت و با نوای جانسوز نی هم آهنگ میشد.

«مجید» که همری در این رشته سپری ساخته و درست و حسابی از کار درآمده بود، چند قطعه شعر که از چند داستان کوچک و بی حادثه اقتباس شده بود بوی یاد داد و این شعرها با آنکه وزن و قافیه

درستی نداشت : مهندا با ذوق محمود خوب جور در آمده بود. وی
بیشتر هوس داشت آن قطعه‌ها را در عالم تنهایی بنوازد.
محمود در این مدت کوتاه که جامه شبانی بپوش کرده و از پشت
لابراتوار های دانشکده و میکروسکوب های بزرگ و کوچک بچادر
های سیاه بیابان گریخته بود توانست صد ها نفر کله دار و کله بان
کوهستان «دروز» را شیفته و مجذوب خویش سازد.

او نه زوری در بازو و نه زری در کف داشت فقط روحی
مواج و دمی گرم و دهانی شیرین و سخنانی دلنشین داشت با همه
سخن میگفت و از همه سخن می شنید و بد هیچکس رانمی خواست و
بیچارگی هیچکس را نمی پسندید همه را دوست میداشت و با همه
یکدل و یک رنگ و یک زبان بود. بالاتر از این همه نیکوئی ها و
نیکو کاریها، عاشق بود و قلب عاشق با اینکه در موج خون میطپد
و میان شعله هائی خاموش نشدنی میسوزد، خوب میتواند انیس و
مونس دیگران باشد و به آسای باراندوه را از خاطر آشنایان بردارد.
درد عشق با همه ماجراها و مکافات های خود بدین میارزد
که در سان دیگران باشد و عاشق را در تب و تاب اشتیاق و فراق
مانند شمع گداخته و محفل را با نور و حرارت لایزالش گرم و روشن
نگاه بدارد.

ما نمیدانیم که در مباحث «علم الاجتماع» از شخصیت اجتماعی
عاشق و درس دلکش عشق چگونه نام میبرند و تا کجا از این چراغ
آسمانی نور و نعمت فرا میگیرند :

ولی این حقیقت مسلم است که اگر مردم دنیا همه عاشق و
همه پرهیزکار و روشندل بودند، دیگر جهان بهشت موعود میشد و
بر سراسر کیتی صلح و صفا و دوستی و عفت تسلط می یافت و هیچ کس
از زنده گانی خسته و افسرده نمی گردید.

باری، ما صحبت از محمود میکنیم که در یکی از زوایای فراموش
شده عالم دل بهوای دوشیزه ای مست و مقبول بسته و بیاد وی نی را
بنوا در میآورد و کاری بکار سیاستها و ریاستها و نظامات و حکومت
های اجتماعی نداریم.

ما میگوئیم که این پسرک دانشجو پس از سالها تحصیل و محنت،
چوپان جوانی بیش نبود که در هزار و یک فن چوپانی فقط میتوانست
نی بنوازد و باید اعتراف کرد که در این فن از جوانان کهن سال گرو
برده بود.

«ابراهیم کو؟» این عنوان یکی از قطعاتی بود که با نفس
محمود استادانه نواخته میشد و این قطعه از حادثه جانسوزی حکایت
میکرد که صحرائشینان آن را با آندوه تمام میسرودند و در حال احترام
و سکوت می شنیدند.

«عبدالله» ساربان جوانی بود که دختر عموی خود «طوبی»
را دوست میداشت و بدنبال کاروان باناله های دلاویز زنک شتر شب
تا بسحر راه میپیمود و بیاد محبوب خویش بلحن «حدی» که موسیقی
مخصوص ساربانهاست نی میزد و زمزمه میکرد.

این «عبدالله» برادری کوچک داشت که «ابراهیم» نامیده
میشد و همیشه در پیشاپیش قافله می رفت و مهار شتر پیش آهنگ را
بردوش میکشید.

در یک سفر که چادر نشینان همام از صحرائی بصحرائی دیگر
میرفتند، «ابراهیم» جلودار محمل «طوبی» بود، خدمت گذاری
معشوق برادر را بعهده داشت. ((عبدالله)) که بایکی از جوانان رعنا
قبیله سخت رقابت میکرد و از عشق اشتیاقش به ((طوبی)) کم و بیش
چیزی شنیده و بدگمان بود در تاریکی آن شب پیش خود فکر کرده بود
که ممکن است ((شفیق)) از فرصت استفاده نموده و بافتخار جلوداری
مرکب طوبی رسیده باشد. لذا بی آنکه آن شبخ ناشناس را بشناسد،
در کنار شاهراه کمین نهاده و بایک تیر طپانچه در خاک و خورش غلطانید
و چه زود که در روشنائی شمع و مشعل ((ابراهیم)) بیگناه خود را
شناخت و از همانجا دیوانه وار رو بیابان گذاشت و زندگی و جوانی
وی جز این یک قطعه بیادگار ماند:

«ابراهیم کو؟»

«جلودار محمل طوبی بگوئید که

«آهسته تر گام بردار و از وی ...»

«... از وی پرسید که ابراهیم کوچک من کو؟»

«بدنبال غزالهای وحشی کوهستانها میدوم.»

«و آهو بر کنان سیاه چشم و سپید گردن را در آغوش میکشم و

«سر در پی برندگان آزاد صحرا گذاشته مستانه فریاد میزنم

«ابراهیم کو؟ ابراهیم من کو؟ برادر ناکامم کجاست!

«ای ابراهیم مهربان! مهار شتر طوبی را بار دیگر بردوش

«بگذار!»

«ای طوبی، ای دخترک نازنین! بدنبال برادرم از کوهها و

«صحرا ها گذر کن و در کنار من آرام گیر.»

«ابراهیم کو؟ ای کودکان قبیله، نگذارید برادر کودکم از

«بازیگاه فرار کند. دست وی را بگیرید و بدست من بسپارید.»

«من ابراهیم خود را میخواهم» ابراهیم من کو؟

((محمود)) این آهنگ را مینواخت ولی نه آنچنانکه دیگران

مینوازند؛ نه آنچنان که کسی بتواند بشنود و اشک نریزد آن دانشجوی

دانشکده طب بیروت بدین شور انگیزی و شیوایی نی چوپانی می-

نواخت و از زبان ساربانان گمنام، چنین گرم و دلسوز مینالید و کس

نمیدانست که ((شبان بغدادی)) چه آرزو در دل و چه سودا در

سر دارد.

زمستان پیاپی رسید و بهار دلکش بار دیگر همچون طاوس

بهشت، بال و پر باز کرد از بهار کوهستان ((دروز)) نپرسید که چقدر

مطر و چقدر رنگین و چقدر روح افزا شده بود.

بنا بر رسم همه ساله باید یک ماه تمام خانواده سلطنتی ((سویدا))

از شهر بکوه آمده و در میان سبزه ها و گلها و زیباییهای صحرا خیمه

و خرگاه برافرازند، ولی برای چوپان بی سر و بانی همچو محمود

این کشت و گذار و دم و دستگاه مرده تازه ای نبود. چون بقول آن

شاعر عرب:

« از شما دوری میگزینم و در خرابه ها می نشینم ،

« باشما نزدیک میشوم و در سایه دیوار شما قرار میگیرم ،

« ولی اگر تو بامن مهربان نباشی در این دوری و نزدیکی

بیم و امیدنی نیست . »

قلب محبوب باید مهربان باشد و جانها بال بیال هم بگذارند

و بهم نزدیک گردند .

بالاخره بوعده وفا شد و از جانب شهر صد ها شهر که حامل

تشریفات ملوکانه بودند قطار بقطار رو بکوهستان نهادند و روز

دیگر بهنگام غروب چند اتوموبیل سلطنتی از راه رسیده و ملکه

((ویرجینیا)) و شاهزاده خانم ((بدری)) بر در یکی از این خیمه

های مجلل که بر بالای آن پرچم پادشاهی در اهتزاز بود و پوش

های زربفتش همچون قله ای از طلای ناب میدرخشید پیاده کرده و

با قدم خود بهشت و بهار دیگری بر بهشت و بهار آن کوهستان

افزودند .

این خیمه و بخراگاه که محل اقامت همسر و دختر جلال شریف

بود تا چادر چوپانان و گله داران در حدود دو میل فاصله داشت و

خواهنگاه پرده گیان شاه بوسیله گارد ویژه نوبت بنوبت پاسبانی میشد

و برق سر نیزه ها و حصار شمشیرها حتی بنخیال هم مجال نمیداد که

دو میل در دو میل محرمانه از آن حدود عبور نماید ولی بدری که

غزال وحشی کوهستان بود نمیتوانست با هیچ بند و کمند بیکجا آرام

گیرد و همه روز سرگرم تماشای زیباییهای طبیعت بود . گاهی سواره

و گاهی پیاده از کنار جویبار های خروشان و سبزه های نورسته و

گلپای نوشگفته کوهسار می گذشت و درست با طبیعت دل انگیز بهار

توأم میشد و با آن نقش و نگار بدیع را که دست هنرمند خدا بر پیکر

کوه و پرده خاک ترسیم کرده بود مقابل نقش و نگار بهت انگیز جمال

خویش محو و مبهوت می ساخت .

— اوه . . .

محمود مانند همیشه سر بردامن سبزه نهاده و یکه و تنها دور
از همه بغیال خود و دلخواه خود قطعه ((ابراهیم کو)) را مینواخت
و ناله نی را با وزش نسیم و غرش آبخار و قهقهه کبکها و چهچهه
بلبلان در آمیخته ، بدنهایی که در آن روح کودکی آزادانه بال و پر
میزد ارتباط می بخشید .

بره های سیاه و سفید بفاصله اندکی در کنار چوپان مهربان
خود آرمیده و گاه و بیگاه آوای کوچکی از فرط شوق یا بیاد مادر
بر می داشتند ، و باید بگویم که آواز آن زبان بسته های زیبا و معصوم
هم ناله نی را لطیفتر و شورانگیزتر بگوش می رسانید .

« طوبی ، طوبی »

بصدای بم ، این نام تکرار میشد مثل این بود که روحی سبکبار
بصورت هاله ای مبهم ، شبیح دختر جوانی را در آغوش کشیده و سر
بر بنا گوش سپینش گذاشته و با نوازی آرام و آهسته اما گرم و عمیق
ویرا « طوبی » بنامد ، بعد این دوسایه لطیف درهم فرورفته و با هم
یکی شده در فضای بی پایان ناپدید کردند . در اینموقع فریاد کوچکی
لبریز از اعجاب و تحسین از خلال يك ردیف کاج صنوبر که پهلو پهلوئی
هم بر لب جویبار نشسته و از ترشح روح پرور آب سراپا خیس بودند
بگوش محمود رسید :

— اوه ...

بسرک از جای خود بلند شد و با چشمانی گشاده تر از حد
طبیعی نگاهی باطراف افکند تا آن موجود قشنگ را که صدائی چنین
ملیح و دلنشین بر می آورد پیدا کند ، با این آوای دخترانه را که با
جان و دلش اینقدر محرم و نزدیک افتاده بجای گوش در موج اشک
خود میان دیدگانش فرو برد ولی هر چه بیشتر جستجو کرد صاحب
صدا را نتوانست بنیند و چون دیگر رشته افکارش از هم گسیخته شده
بود ، ای را در میان کمر بندش جای داد و با يك ((سوت)) رمه را
از خوابگاه برانگیخت و آهسته براه افتاد و هنوز چند قدم از خمیدگی
آن دره نگذشته بود که ناگهان بر جای خود میخکوب شد .

ابتدا فکر میکرد که بخواب می بیند. آری، در خواب شیرینی
فرورفته و دوشیزه‌ای را که برای وی هم رنگ خواب و خیال است
در آن رؤیای ملکوتی رو بروی خود می بیند.

بی اختیار خم شد و یک مشت آب بر چشم و روی خویش افشاند
تا اگر راستی باز بچه آرزوها و تمنیات فریبنده خود شده است، از
خواب خوش بیدار شود. معینا احساس نمود که این خواب نیست،
این خیال نیست، این ((بدری)) همان بدری شیرین‌تر از خواب و
لطیف‌تر از خیال است که پنجه در تنگی کمر خود انداخته و خیره خیره
بدو مینگرد.

با اینکه محمود در این موقع سخت دست و پای خود را گم
کرده بود و ارتعاش شدیدی در اندامش میدوید، دست و پائی
کرده صری بعلامت سلام و احترام در پیش پای او فرود آورد، ولی
هیچ نگفت.

فصل ششم

مرا بیوس!

— اوہ! چه آهنگ دلربائی بود خوشم آمد.

سپس آهسته چنانکه گویی باخود صحبت میکنند گفت:

— آیا اشتباه نکرده‌ام؟ شاید بخواب می‌بینم. و گرنه «او»

کجا و اینجا کجا؟ «او» که در آنجا تحصیل میکند، چه اشتباهی!

اما محمود خان چنان در مستی جاذبه و جمال بدری غرق بود

که خبری از خود نداشت و مانند بت پرستی که در برابر معبود

خود ایستاده و از همه عالم بدو پرداخته باشد خاموش و مجذوب

بود. نه از جای تکان میخورد و نه لب بسخن می‌گشود. کم‌کم «بدری»

هم سر از گرداب حیرت بر آورده و با لبخند ملیحی «او» را

بحرف گرفت:

— شما بودید که در یک پاره نی چنین آتشی برافروخته و آهنگی

چنین شورانگیز می‌نواختید؟

سری به‌علامت احترام و تصدیق فرود آورد، آری، والا حاضر تا!

— راستی چه نوازنده باهنری هستید و البته باید همچنان مهربان

و توانائی هم باشید و ...

در اینجا اندکی مکث کرد و سپس پرسید:

— آیا غیر از این قطعه که نواختید آهنگهای دیگری هم

می‌توانید بنوازید.

— چند قطعه دیگر.

— بگوئید ببینم این آهنگهای دلکش را محورا اشیفان چه می‌نامند؟

« ابراهیم کو؟ » « بره بی مادر » ، « کلمة كرك دیده » ، « ای دختر ك صحرا » ، « يك شب در قبيله بنی رباط » ، « مرا ببوس » .
- مرا ببوس ؟ ((مرا ببوس)) یعنی چه !

((بدری)) این جمله را چند بار تکرار کرد و بعد گفت :

-- چه نام بامزه ای برای این آهنك گذاشته اند دلم میخواهد بدانم چرا این قطعه را ((مرا ببوس)) نامیده اند . محمود که در طی این گفتگوها اندکی آرامش خاطر یافته بود ، بالجن مطمئنی بشرح و تعریف پرداخت :

- والاحضرتا ، در عشیره « شربون » دوشیزه ای زیبارا برای پسر عمویش نامزد کرده بودند و این پسر و دختر که از دیر باز دلپاخته هم بودند ، بیش از چند روز نتوانستند از شهاد وصال شیرین کام باشند چون میان « آل شربون » اختلافی روی داد و کار بجنك کشید پسر ك در آنشب که میخواست بمیدان پیکار عزیمت کند ، معشوق عزیزش را در آغوش کشید و شاید در آخرین وداع با او گفته بود :

« مرا ببوس » و بینوا فردای آنشب هدف گلوله شد و برای همیشه چشم از یار و دیار فرو بست ؛ ولی « فتانه » دختر عموی وی دیگر با هیچکس عروسی نکرد و تا پایان عمر ماتم زده و سیاهپوش ماند . آهنك « مرا ببوس » یادگار ناکامی آن دو جوان تیره بخت است که پس از چندین سال هنوز در شب نشینی های قبیله های این کوهستان نواخته میشود و فکر میکنم اینگونه یادگارها هرگز با گذشت قرون اعصار فرسوده نگردد .

- آیا میتوانید بخاطر من این قطعه را بنوازید ؟

« محمود » بار دیگر « نی » را از کمرش بیرون کشید و مستانه بر لب گذاشت :

« مرا ببوس ، برخیز و مرا در آغوش گیر و بگذار بال تو بالین من و سینه تو خوابگاه من باشد .

« برخیز و مرا در میان بازوهای بلند و مردانه ات پیاده .

« باز آ و لبان خود را بر لبان من بفشار و از دهان من آب

زادگانی بنوش . »

«دیگر از من دوری نکن. دیگر مرا تنها نگذار. برای همیشه
بامن باشی و بگذار برای همیشه با تو باشم.»
«بیا مرا ببوس که من در هوس بوسه های تو میسوزم، بیا
و مرا ببوس.»

شاهزاده خانم پیش از این نتوانست سرگذشت خون آلود
جوانی را که با بغت سیاه دخترکی صحرائی توأم شده بود بشنود و
برای اینکه موضوع صحبت را تغییر بدهد، از شبان آشفته اش پرسید:
— شما چند سال زحمت کشیده اید تا این چند آهنگ را یاد
گرفته اید؟

محمود در حالیکه سر از تنه درخت بر میداشت تا برعایت
ادب راست بایستد آهسته گفت:
— یکسال و دو ماه

— عجیب شما در طی این مدت کوتاه چنین هنر مند شده اید؟
من فکر میکردم که دست کم در راه آموختن این هنرها باید
یکمهر از کودکی تا جوانی صرف شود.

— خیر والا حاضر تا! تا این اندازه هم صرف وقت لازم نیست،
چون سرمایه هنرهای ظریف عشق است و هر چه قلبها شیفته تر
باشند آسانتر می توانند شعر و نقاشی و موسیقی راه فرا گیرند.
— عشق؟

— آری، عشق! ولی کسانی که سرو سودائی ندارند و دلدادگی
نمی جویند عمری بیهوده بهر در میدهند و بالاخره را بمقصود نمی برند
یعنی در صنعت های زیبا بعد کمال نمیرسند. بنابراین شما...

و بجای آنکه جمله خود را تمام کند، از کیف کوچکی که همراه
داشت مشتکی نقل در آورده بطرف محمود پیش برد و ناگهان چشمان
هر دو بانگاہ خیره ای بهم دوخته شد و همچنان مشت پراز نقل بدری
در میان دودست محمود ماند:
— محمود...

پسرك همچون برق زدگان بر جای خشك شده و یارای دم
زدن نداشت.

- محمود! تو از چه وقت باینجا آمده‌ای؟ تو که در دانشگاه
پیروت درس می‌خواندی، برای چه از تحصیل دست کشیده، جامه
چوپانی بر تن پوشیده‌ای محمود!
سپس قدری بدو نزدیکتر شده و از سر دلسوزی با لحن
دلگشی گفت:

- از آن نیمه روز چهارشنبه که برای نخستین بار ترا در
مقابل «لکول دو بویل» با آن حال آشفته دیدم، تا کنون در فکر
تو بودم.

من نمی‌دانم ترا دوست میدارم یا نه، ولی هر چه می‌گویم
نمی‌توانم فراموش کنم. یکروز هم هنگامیکه بر رکاب اتوبیل
خود قدم می‌گذاشتم، ترا قدری نزدیکتر مشاهده نمودم. در این موقع
دلی بدریازده يك لحظه چشم در چشم تو انداختم و مثل اینکه خواستم
و انمود کنم من درباره تو بی‌خیال نیستم لبخند کوچکی هم بر لب‌هایم،
ولی چهره پریده رنگ و درهم کشیده ترا بالاخره بشاش و گشاده نیافتم.
و دست من هم بتو نرسید تا ترا از احساسات خود آگاه
سازم. محمود! من از دختران مدرسه و همکلاسه‌های خود آنقدر
پرسش کردم تا عاقبت ترا شناختم اسم ترا یاد گرفتم و نام میهن و
دیار ترا یادداشت نمودم و از کجا میدانی که من آرزو نداشتم یکروز
با تو روبرو شوم و یکدم در کنار تو بنشینم؟ ایوای! هرگز فکر
نمیکردم که تو از پیروت تا «دروز» بدنیبال من بیایی و همراه گله‌ها با چوب
و لباس شبانی در دهت و دره سرگران بمانی.

محمود! چه خوب شد که امروز اینجا آمده‌ام و ترا که همه
شب بخواب من می‌آمدی در بیداری یافتم.

محمود هرچه دست و پا کرد که اشکهای از چشم بیرون بریده
و بنوک مژه رسیده خود را دوباره بکاسه دیدگان و حزیقه قابض بر
گرداند نتوانست و کار را بجایی رسانید که آستین بدری از سرشک
دیدگانش ترشد و دخترک هم طاققت نیاورده در آغوش او افتاد و مستانه
سر بر سینه‌اش نهاد و بازوهای گرم و لطیفش را بدور گردنش حلقه
کرد و بعد لب‌ها را با او نزدیک برد و با همان آهنگ مست کشنده و

دانشین همچون کودک از نینمی که خود را در آغوش دایه اوس کند با
عشوه تمام گفت :

— مرا بیوس .

دیگر معلوم نیست لبهای داغ و چسبنده آن دو دلباخته تا چه
وقت درهم رفته و بهم چسبیده بود .

ناگهان بدری نگاه‌سی بساعت مچی خود افکنده و فریاد
کوچکی کشید :

— ایوای ا دارد خیلی دیر میشود . محمود برخیز مرا سوار
کن و فردا در همین جا و کنار همین جویبار منتظر من باش .
لحظه دیگر اصب سفید و زیبای شاهزاده خانم در پیچ و خم
ده هائیکه بجایب خرگاه سلطنتی راه می‌گشود ناپدید شده بود .

محمود که از دیر باز با بیداری و شب زنده داری خو گرفته
بود ، ولی چشمان مست بدری در آنشب يك لحظه بغواب نرفت و
اندام نازنینش تا سپیده دم يك نفس آرام نگرفت .

وی بهاشق شیدای خود اجازه داده بود که دهان قشنگش را
بدلخواه خویش بیوسد ، یعنی عشق او را پذیرفته و در قلب نازکش
برای او جا باز کرده بود دیگر چه میتوان کرد و چگونه ممکن بود
این پیمان محکم را درهم بشکنند ؟

دورنمایی از حوادث آینده مشکلاتی که در راه رسیدن به مقصود
در پیش داشت مقابل دیدگانش همچون هیولای مخوفی مجسم شده بود
و او بدین دورنمای رعب‌انگیز با چشم وحشت مینگریست .

هرچه فکر کرد که راه کوچکی که از کاخ سلطنتی تا چادر شیانان
صحرا بجوید و از آن راه شاهزاده خانم نازپروری را که چشم و چراغ
يك کشور و پاره جگر شاه و ملکه است با لباس عروسی و موکب
ملوکانه در آغوش جوان گمنام و تهیدستی در افکنند و تنها عشق را
ملاك خوشبختی و کام‌هایی قرار دهد عقلش بجائی نرسید .

— خداوند ااا اگر محمود از من خواستگاری کند پدرم با او چه

پاسخ خواهد داد و مادرم بدین داماد بیسروپا با چه چشمی نگاه خواهد کرد؟ و اگر این پسر شیدا زده که چهار سال تمام در شهر بیروت همه جا بدنبال اتومبیل من میدوید و پس از چهار سال یکباره دل از کسب علم و فضیلت برداشته و زیر دست مجید چوپان بگله چرای برداشته جواب منفی دریافت دارد و اساس خوشبختی خود را چنین واژگون ببیند و بدین زاری و بیقراری از امید خویش نومید شود چه چاره خواهد ساخت؟

آیا بناکامی چشم از زندگی نخواهد پوشید؟ آیا در قلب حساس خود، یعنی در کانون عشق من، بجای نشاط و زندگی و زنده دلی يك گلوله گرم نخواهد نشانید؟ آیا خونبهای او را کدام کس بعهده خواهد گرفت و خداوند بهمن، بمن بیگناهی که جز زیبایی گناه دیگری ندارم چه پاداش و چه کیفر خواهد داد؟ ای داد و بیداد! اینکه خوب نشد و اینکه سعادت مرا در هر کجا، در هر قصر بلند بنیان، در هر نور و نعمت بسر برم تأمین نخواهد کرد. آیا عروسی که آه عاشق بهمراه داشته باشد در حجله داماد خوشبخت خواهد بود؟ آیا آن پیراهن حریر سفید وی را سپید روز خواهد ساخت؟

آهوی نیارمیده در کوهستان «در روز» هر لحظه مضطرب تر و بی آرامتر بود و گاه و بیگاه این نقشه هم در خاطرش نقش می بست که بهنگام فرصت دست در دست محمود گذاشته و یکباره تخت و تاج پدر و مادر و شهرستان خوشگل «سویدا» را ترک گفته و روی بسرزمین عراق یا یکی از شهرهای ترکیه بگذارد و همچون هزاران خانواده بی نوای دیگر که نوائی جز عشق و محبت ندارند بازندگانی محمود و محقری قناعت نماید، ولی بدین آسانی دست از حشمت و شکوه کشیدن نیز برایش میسر نبود.

فصل هفتم

بسوی خطر!

سروان «فرانسیس های تل» افسری جوان و زیبا و بلندبالا بود که از پدری ایرلندی و مادری اسپانیائی بوجود آمده ولی شخصاً در بندر «فاپل» شهرستان معروف ایتالیا بسر میبرد و از قرار معلوم تبعه آن کشور بود زیرا در ارتش ایتالیا خدمت میکرد.

این پسر خود را بخانواده نجیب «های تل» نسبت میداد در صورتیکه افراد خانواده «های تل» در میان خود پسری که فرانسیس نامیده شود نمیشناختند و اصراری هم نداشتند که این انتساب خشک و خالی را تکذیب کنند. از کجا که این هویت بیک «های تل» دیگر تعلق نداشته باشد، یا از فرزندان نامشروع این خانواده بحساب نیاید، پدرش چه کسی بود معلوم نیست، ولی مادرش بانو ((لوئیزا)) نامیده میشد و دور از یگانه فرزندش در ((مادرید)) زندگی میکرد و بوسیله تدریس علم الاجتماع در دبیرستانهای پایتخت امراد معاش می نمود. وی خواهر دیگری هم داشت که از او کوچکتر ولی مانند او بی شوهر بود و چون زنی تربیت شده و تحصیل کرده و بی سروصدا بود بیشتر در خانواد های رجال و معاریف پسر میبرد و تقریباً عنوان یک معلم خصوصی یا بهتر بگوئیم یک پرستار شایسته و مطمئن را داشت که با تعلیم و تربیت شاهزادگان سرگرم بود و در این راه کم و بیش شهرت و آوازه ای هم کسب کرده بود.

هنگامیکه آنچه وجوه ((پدری)) بر دامین شاهزاده خانم ((ورژینیا)) شکفته شد، این بانو بسمت آموزگار و پرستار مخصوص

دختر پادشاه ((دروز)) از مادریه به ((سویدا)) دعوت شد و همچنین در دودمان ((شریف)) اقامت گزید و با ((بدری)) به هدوت رفت و باتفاق وی بار دیگر به ((سویدا)) بازگشت و بالاخره همیشه و همه جا در کنار او بود و از او مواظبت و مراقبت بعمل میآورد و چه قدر دلش میخواست تا پایان عمر پرستار او باشد و در پیش پای او جان بسپارد .

این همان بانوست که در فصل های گذشته بنام خانم ((بورنی)) یاد شده و همان زن است که زبان شیرین بدری و وی را بعنوان ((مامان)) صدا میکرد و باندازه مادر دوستش میداشت .

این دو خواهر اسپانیائی از ((فرانسیس)) ایرلندی کوچکترین خبری نداشتند و شاید هم اساساً وجود چنین پسری را که از کودکی سرگردان بود و سر و سامانی نداشت فراموش کرده بودند .

مادرش بطور مبهم اطلاع یافته بود که جوان بلند بالا و خوش اندامی بنام فرانسیس در ارتش ایتالیا خدمت میکند و درجه افسری دارد و باستناد این اطلاع مبهم احیاناً فکر میکرد که ممکن است فرزند او باشد ، اما مظنهش نبود .

هنوز رونق بهار سال ۱۹۰۸ در هم نشکسته و هنوز خانواده سلطنتی ((دروز)) در بیلاق با صفای خود بسر می بردند که به مادام ((بورنی)) مژده مسرت بخشی رسید .

بدو اطلاع داده شد که جوانی زیبا و دلارا با لباس افسران ایتالیا از راه دوری بیدارش آمده و میخواهد خاله عزیزش را ملاقات کند .

مادام بورنی بیدرنك به سویدا رهسپار شد و در طول راه از خود میپرسید :

((آیا من چنین خواهر زاده ای در زندگی داشته ام و آیا لوئیزا که مدتی همسر مردی ایرلندی بود پسری در ارتش ایتالیا بودیعت سپرده بود ؟))

مدتی بیندیشید و عاقبت فکرش بجائی نرسید اما همینکه چشم « بورنی » بخط خواهرش افتاد و معرفی نامه «فرانسیس» را با

امضای «لویزا» مشاهده نمود آغوش مهر بر وی خواهرزاده اش گشود
و بی اختیار بگریه افتاد.

«فرانسیس های تل» افسر نیروی زمینی ایتالیا که در این
موقع بلباس سفید ملوانان درآمده بود، خود را بنا بملاحظات
«مارشاسکو» نامیده بود و اظهار میداشت که وی در ارتش ایتالیا
درجه سرگردی دارد افسر نیروی دریائی است و بسیار در نظر پادشاه
و زمامداران آن کشور عزیز است و اکنون از طرف نیروی دریائی
ایتالیا و شخص اعلیحضرت و یکتور «اما اول» نماینده کی مخصوص
دارد که در شورای عالی جنگ انگلستان شرکت جوید و چون این
مرخصی چندماه پیش از فرارسیدن تشکیل شوروی بدو اعطا شده فرصت
مناسبی داشته که از مادر و خاله خود دیداری نماید و تاملتی که
آزاد است در کوهستان دل فریب آسیای صغیر بگردش و تفریح نگذارند.
مادام «بوزنی» که در دربار پادشاه «دروز» شخصیت و
احترام خاصی داشت دست و پائی کرد تا توانست در ظرف یک هفته
برای خواهرزاده خود اجازه شرفیابی تحصیل نماید و سرگرد مارشاسکو
را بحضور جلال شریف باردهد.

شاه و ملکه هر دو از ملاقات چنین جوان زیبا و باتربیت و
مبادی آداب بسیار خوشحال شدند و باید تصریح کرد که شاهزاده خانم
(ورژینیا) مقدم افسر جوان را با لطف و معیت مخصوصی پذیرفت
و شاید خاطر مادام ((بورنی)) خیلی عزیز بود که وی خاطر خواهر
زاده او را بسیار عزیز می شمرد و بنا حساب دیگری در این بین
وجود داشت.

روی هم رفته سروان ((فرانسیس های تل)) افسر نیروی زمینی
در لباس سرگرد ((مارشاسکو)) در بانورد ایتالیا با سانی توانست
از شاه و ملکه کشور کوچک «دروز» در بانی کند و همه روزه در
بزمهای ملوکانه حضور یافته و بالا دست تمام درباریان قرار بگیرد.

•••

بدری هنوز در آغوش مطرب کوهستان میان گلها و لاله های وحشی
دشت و صحرا بسر میبرد و روزی چند ساعت دست بدست محمود داده
و در پیچ و خم دره ها و کنار جویبارهای خروشان بهار گرم گردش

و تفریح و محو تماشای نقش و نگار طبیعت بود.

ولی همیشه در عالم تنهایی بآینده مبهم خود فکر میکرد و بیشتر برای محمود نگران بود، چون می دانست که عاشق آشفته اش در این راه رنجها برده و محنتها کشیده و پیشه چوپانی در پیش گرفته تا راه بمقصود یابد و میترسید اگر قلب او را بشکنند و از آستان عشق خود محرومش برگرداند تیره بختی را با دست خود بزاری زار در خاک و خون کشیده و بی گناهی را ظالمانه قربانی کرده است.

بدری که دختر کی نازك دل و حساس و نازنین بود، نمیخواست جلادی بدین سنگین دلی و بیرحمی شناخته شود و از طرفی باید بگوئیم که خود محمود را دوست میداشت و نمی توانیم از او دلیل بخواهیم چون خودمان بهتر میدانیم که عشق پای بند فلسفه و دلیل نیست.

او بقلب مهربان و فداکار و بزرگ محمود دل بسته بود و این حقیقت را بخوبی دریافته بود که در میان دلپهایی که بیاد او میطپید و جانپهایی که در هواش پر میزد دل و جان محمود از همه پاکتر و شیفته تر و مقدس تر است. بنا بر این نمیخواست یا نمی توانست بخواهد که محمود را از درگاه شکوه و زیبایی خویش براند.

دختر ك بالاخره تصمیم گرفت نخست تمایل خود را نسبت باین شبان بیسرو پا در پیشگاه پدر تاجدارش آشکار کند و اگر شاه و ملکه از پذیرفتن این داماد ناچیز سر باز زنند، شخصاً تسلیم محمود شده و محرمانه سرزمین (دروز) را ترك گوید. او در این فکر بود و نمیدانست که در داخل کاخ سلطنتی (سویدا) چه نغمه های تازه ای نواخته و برای او چه خوابهای شیرینی میبینند.

مدت اقامت شاهزاده خانم در دامنه کوه از حد مقرر گذشت و علاوه مادام (بورنی) بدنبال چندین نامه و پیغام برای بازگرداندن بدری بشهر، با اتومبیل مخصوص از راه رسید و پریر و ناگزیر شده بود خواه نا خواه با آزادی و شاط بیلاق وداع گفته و تا بهار دیگر از تماشای این مناظر دلفریت چشم بیوشد و تا سال دیگر با محمود

عزیزش کردش نرود و سخن نگوید .

در آن لحظه که میخواست از آغوش عاشق بفراراش دور شود ، یکدامن اشک ریخت و یکدنیار لگرمی و تسلی و وعده و نوید داد . بی پروا بازوان بلورینش را بدور گردن او همچنان طوق بندگی حلقه کرده و انگشتان را در موهای انبوه پسرک فرو برده و بلطافت ولذت جانیکه میان دل فرو رود در آغوشش فرورفته بود تا آنطور که خاطر هر دو میخواهد لب بر لب هم بگذارند و دهان یکدیگر را شیرین تر از شهد و مست کننده تر از شراب بکنند و بنوشند و بیوسند .

- محمود ! از دوری من شکیبیا باش . غصه نخور ، صبر کن ، باز هم مرا خواهی دید و باز هم مرا خواهی بوسید . من بتو املق دارم و تو را از آن خود میدانم من از تو چشم نخواهم پوشید و جز با تو با هیچکس بیمان همسری و همبستر نخواهم بست .

مطمئن باش اگر پدر و مادرم برضای من رضا نداده اند ، این منم که دست در دست تو گذاشته و تسلیم تو خواهم شد . محمود ! ... محمود از حال رفته بود . قلب شکیبیا و برد بارش که چهار سال تمام در آتش اشتیاق و فراق میسوخت و دم نمیزد ، در اینموقع قریب و خروش عجیبی داشت مثل این بود که در آن يك پاره خون اشباح مخوفی از ناکاهایها و بدبختیها و مرگها و عذابها ، فکس شده و آینه ده هول انگیزی را از نزدیک نشان میدهد ولی چاره نداشت . چون بجه چوبانی بیسرو پا پیش نبود .

بار دیگر مثل اینکه دیگر آخرین بار باشد ، در همانجا بردامن همان صخره و کنار همان نهر و سایر همان درختان که در نخستین روز همدیگر را شناختند و برای نخستین بار لب بر لب هم گذاشتند بوسه دیگری بهم سپرده و با اندوه فراوان از هم جدا شدند . ورود « بدری » در شهر « سویدا » جنهال شو انگیزی بر پا ساخته بود . و اهل شهر ، زنها ، مردم ، جوانان برومند ، صاحبان حمایل و شمشیر درد و صحت مسیرمو کب او صف کشیده بودند . جمعی از لحاظ احترام و گروهی بخاطر چشمان سیاه بدری که ایمان فلک را بر باز میداد .

فصل هشتم

عروس دریا!

برای نخستین بار سرگرد « مارشاسکو » پشاهزاده خانم (دروز) معرفی شد، ولی بدری از آن جوان زیبا و خوش هیكل چندان خوشش نیامد و خیلی تعجب کرد وقتی احساس نمود از چشمان درشت و آبی رنگ آن افسر دریائی کمی میترسد اما بروی خود نیامورد و مراسم پذیرائی را بطور رسمی برگذار کرد:

شاه و ملکه که از چند روز پیش شیفته قد و بالای (فرانسیس) شده بودند بطور مبهم نقشه آشنائی او را با بدری طرح میکردند و وی آنکه برای یکدیگر برده از او پنهان خود بردارند اصرار میورزیدند که دخترشان این مهمان عزیز را پسندد و بخاطر تحکیم این روابط بر خلاف آداب قومی و مقتضیات مذهب اسلام اجازه داده بودند که روزها و شبها شاهزاده خانم با آن افسر جوان بگردش و تفریح سرگرم باشد.

فرانسیس که كرك باران دیده و سرد و گرم روزگار چشیده بود بخوبی بمواظف بدری پی برده و از تعارفهای خشك و ساده اش دریافت که این شکار با آسانی تن بدام در نمیدهد، لذا تا میخواست بچرب لبائی و گرم دهانی پرداخت و کم کم احساس نمود که در قلب گرم و جوان دختر كرك جا گرفته و مبعذوبش ساخته است.

چه میتوان کرد؟ این زیبایی و تجمل و قدرت است که پیش همه آبرو و در جهان همه کس نفوذ دارد و شما از يك دوشیزه هفده ساله پیش از این چه میتواند توقع داشته باشید.

بدری ، قشنگ بود و چشمان قشنگ داشت و دلش میخواست
یعنی سزاوار بود دلش بخواهد که چشمان قشنگش هر چه می بیند قشنگ
و خواستنی باشد و این دلخواه را چهره و بال و کوبال فرانسویس بر مآورد
و با جوانی و شادابی و روی و موی خود حق داشت که همیشه و هم
کردش و بالاخره همسر آن لعبت فتان باشد .

اما محمود : آیا همچون فرانسویس زیبا بود ؟ خیر و اگر
هم جلوه و جمالی داشت در لباس چوبانی هرگز بنظر نمیآید .

آیا دارای قدرت و نفوذ بود ؟ خداوند ! از دست يك عیبان بی

دست و پا که جز يك پاره نی در کمر و يك قطعه چوب در مشت چیزی

ندارد ، چه بر میآید که با افسری شمشیر بسته و بر هیکل موزونش

حمایل افکنده و (پارا بلوم) بکمر بند آویخته رقابت نماید ؟

و از همه چیز گذشته ، محمود از تیره بختان مشرق زمین بود

که در مقابل نشاط و زور و جبروت مغرب زمینها چشم هم چشمی نداشت

و مگر بدری چه گناه کرده بود که باید دست در دست پسر کی بینوا و

مستمند گذاشته یکبار دل از پدر و مادر و تاج و تخت کشور خود بر کف

و روی بدیار غربت گذارد و جوانی بدین زیبایی و مقام را از پیشگاه

عشق خود طرد نماید .

بدری هم جوان بود و خوشگل بود و هم در پی نام و کام

میگشت و فکر میکرد که اگر روزی با همسر حمایل بسته خود قدم در

شهر زیبای (رم) گذارد بر بچه رگان فتنه انگیز ایتالیا را در عرق خجلت

غرق خواهد ساخت و قاره اروپا را با يك گردش چشم سیاهش صدمبار

بگردش در خواهد آورد .

اما مهربان بدری نسبت به محمود بی فکر نبود . درست است

فرانسویس جمال و تجمل و قدرت و شخصیت داشت و درست است که مناسب تر

از او شوهری در آسیای صغیر بچنگ نمیآید ؛ اما دلی هم در پیچ و خم

دره های کوهستان (دروز) بغاطر او میطپد و چشمی هم او میدانه به

دنپالش مگر آن بود .

آن کدام دختر حساس و نازک طبع است که میتواند باسانی

آن چشم و (دل) را فراموش کرده و سردرپی دیگری گذارد!

این تخیلات در هم و بر هم دخترک را آسوده نمیگذاشت و خواب و خوراکش را همچون خاطرش در هم و بر هم میساخت و فکرهای دور و راز در شیارهای لطیف مغزش میکشید و ویرانه به راه خود از دریاها و صحراها و کشورها و ملت‌ها میگذرانید و هرچه بیشتر و بیشتر میرفت، پر ابهامش می‌افزود و سرانجام خسته و کوفته باز میگشت و بدری را هم خسته‌تر و کوفته‌تر بنخواست بگواهدش بر میگرددانید - امشب دلم تنگ است و چه خوب بود که يك دم به نوای نی گوش میدادم.

بدری این سخن را همچون رازی که سالها پنهان مانده و راز دار را بستوه آورده باشد بر زبان راند و سرگرد جوان که لبخند قشنگی بر کنار لب داشت آهسته یکی از تصنیف‌های ملوانان را برای دختر پادشاه (دروز) میخواند ولی این شعرهای کوتاه بلند که بزبان انگلیسی ساخته شده بود نمیتوانست آشوب ضمیر بدری را آرام سازد.

دل او میخواست که يك لحظه با زمزمه‌های محلی آن هم آمیخته با ترانه‌های دلکش نی سرگرم باشد و در جان آن (نی) هم نفسی آتشین دمیده شود و بقول خودش در يك پاره نی، آتش سوزانی افروخته گردد. و چون این خواهش در آن موقع میسر نبود، آهسته آهی کشید و بار دیگر گفت:

- از آهنگ فرنگی بدم نمی‌آید و هرچه باشد مادرم اروپائی است ولی آقای سرگرد فراموش نکنید که خون ملت مشرق زمینی در رگهای بدنم جریان دارد و من آوازه‌های محلی خود را با گوش دیگر و عشق دیگر می‌شنوم، وانگهی ...

در اینجا سرخی کم‌رنگی بر چهره بدری دویده و زبانش از گفتار باز ماند، اما برای اینکه نامزد عالیجنابش از این سکوت بد گمان نشود، چاره‌ئی جز تکمیل سخنان خود ندید:

... وانگهی شبانان ما در نواختن نی دمی گرم و ناله ای دل

انگیز بکار میبرد که تنها شرقیها می توانند از ناله و نوای آنها لذت
ببرند .

فرانسویس از شنیدن آهن سخن کمی بکه خورد و پرسید :

آیا شبانان شما که نمی توانند جوانند ؟

— فرق نمیکند جوان و پیر ندارد اصولاً گله بانان همه جای
دنیا که عمر خود را در دامنه کوهساران و حاشیه دشت ها و صحراها
میگذرانند و از استاد طبیعت فن موسیقی را فرا میگیرند، لحن و لهجه ای
دلکش دارند .

در این موقع افسر اروپائی سوت دنباله داری کشیده گفت :

— اوه خاله ام زن زرنگی است .

این جمله معترضه و معنی دار لرزش خفیفی بر اندام شاهزاده
خانم انداخته و کمی نگرانش ساخت ، اما نگذاشت « مارشاسکو »
با شفتگی ضمیرش بی ببرد و همچنانکه بروی نیمکت راحتی دراز کشیده
بود باخونسردی تمام گفت :

— خوبست از زرنگی خاله خانم خود قدری برای من تعریف
کنید و آنوقت توضیح بدهید که جمله شما با صحبتی که در میان بود
چه مناسبت داشت ؟

— بگذارید ابتدا بپرسم آیا در گله های سلطنتی در روز که
آنطرف شهر میچرند جوانی بغدادی که « محمود » نامیده میشود
خدمت میکند ؟

— چه میدانم آنای سرگرد . من که رئیس کارگزینی گله های
سلطنتی نیستم فرضاً که چنین شبانی در گله های اعلیحضرت خدمت کند،
چه ارتباط بسنجان ما دارد ؟

— هیچ ، ولی . .

— ولی چه ؟

— میخواستم بگویم خاله ام مادام « بورنو » را جمع باین پسر
چوپان قصه ای شنیده بود .

— اوه ! روشن تر بگو ببینم بالاخره قضیه او از چه قرار

است .

- بدری عزیزم . مادام بودنی از قول مردم برای من تعریف کرده بود که این محمود دختر پادشاه «دروز» را دوست میدارید اما چه بسیار از این حرف های بی ایمان که حتی قابل گوش کردن هم نیست .

- مردم هر چه میخواهند بگویند ، ولی من میخواهم بدانم آیا قلب من اگر هوس شنیدن داشته باشد مرتکب خطائی شده است .
- ای بدری قشنگ من ! مرا ببخش که خودم هم نمیدانم مقصودم از این سؤال چه بوده است و بیا دیگر بطرح نقشه های آینده خود پردازیم و از کامرانیهای دوران همسری صحبت بداریم .

بعد از شش روز دیگر شهر زیبای «سویدا» بخاطر جشن عروسی شاه زاده خانم با سرگرد «فرانسیس مارشالاسکو» در میان نور و سرور غرق بود و شش روز تمام این چراغانی و آذین بندی ادامه داشت ؛ اما ملت چندان از صمیم باین وصلت قلب رها نداده و تمایل نداشت دختر یکی از پادشاهان مشرق زمین با جوانی اروپائی آنهم انگلیسی هم آغوش باشد .

مردم «دروز» بدری را دوست میداشتند و بدو احترام میگذاشتند و میخواستند شاهزاده خانم کشورشان در میهن خود تشکیل زندگی دهد و اگر این آرزو میسر نیست ، دست کم ملکه مملکت دیگری باشد ، امامقدر این بود که فرشته زیبای سویدا در ۲۹ نوامبر عروس دریای مدیترانه باشد .

اگر چه «فرانسیس» کم و بیش از آشفتهگی خاطر «بدری» بدکمان بود و تقریباً احساس کرده بود که میان او و آن شبان جوان سروسری وجود دارد ولی دخترک در آغوش گرم و دلنواز همسر آینده خود رفته رفته عالمی را فراموش میکرد تا چه رسد به «محمود» ولی باید دانست که با وجود آن همه ناز و نعمت باز هم خیالش راحت نبود . تنها یکبار بدری بیاد محمود افتاد و آن هنگامی بود

که «مارشاسکوی» او را در میان بازوان خود فشرده و لب پرلبانش گذاشته بود .

در این موقع بدری بخاطر آورد که دارد برای نخستین بار سرچشمه زندگی محمود را در اختیار رقیب خوشبختش گذاشته و اجازه میدهد که از آن شهید روحبخش کام جان شیرین سازد .

بخاطر آورد که یک روز، یک روز از روزها این کام و دهان شیرین بمحمود تعلق داشت ، یعنی شخصاً عشق و آغوش خود را بدو بخشیده بود و در همان روز باقولی و قسم مطمئنش ساخته بود که برای همیشه از آن او و متعلق بدو باشد ، ولی امروز دیگر نمیتواند بوعده خود وفا کند و عاشق خویش را باغوش کشد .

این یادآوری نابهنگام اندام دلارای دختر پادشاه را بانگان مبهومی لرزانید و قلب کوچک و کم حوصله او را آهسته فشرده و در چشمان سیاه و درخشانی که طی یک عمر هیچگاه ساله حتی یک لحظه هم از نشاط و شادابی تهی نبود ، دریائی مالا مال اشک بوج انداخت آری چشمان اشک نریخته و بیداری نکشیده و روز بدهنده بدری را در موج سرشک هرق ساخت .

مادام «بورنی» معتقد بود که شاهزاده خانم از فرط خوشحالی گریه میکنند ، ولی ملکه از این گریستن نابهنگام سخت هراسان شد و چقدر دست و پا کرد بلکه آن پیمان نامبارک را امضاء نشده پایمال سازد ، اما در مقابل استبداد جلال چاره‌ای جز خموشی ندید .

بالاخره عروسی «فرانسویس» و «بدری» در شهری که هم بخاطر عروسی او جشن و چراغانی برپا ساخته بود برگزار گردید و در روز بیست و هفت دسامبر ، سال ۱۹۰۹ عروس «سویدا» از راه دریارو بجانب انگلستان نهاد و بهمین جهت «عروس دریای» نامیده شد .

فصل نهم

يك دل در موج خون

چشمان سیاه بدری ناراحت بود ، یعنی فرانسویس بوی میگفت
من از نگاههای ناراحت تو آسوده نیستم .

میخواست بگوید که تو در این نگاههای مضطرب که بسیل جمعیت
« سویدا » میافکنی بدرقه کنندگان را يك بيك سان میبینی ، از گذشته‌ای
سراق میگیری و آن گذشته از کجا که « محمود » نباشد .

چه پنهان کنیم که دیگر بدری هر چه بیشتر میکوشید کمتر
میتوانست عواطف سرشارش را نسبت بمحبوب فراموش کند در آن
بامداد که زن و مرد « دروز » بدنبال موکب شاهزاده خانم بدرقه
میرفتند ، محمود هم در لباس بازرگانان عراق دیده میشد که چشم از
اتومبیل مخصوص عروس بر نمیدارد و میخواهد پاهای او همچون
چرخهای اتومبیل راه پیماند ، بلکه بتواند پهلو پهلو آن ماشین
آذین بسته از میان ازدحام مردم بگذرد . پس « فرانسویس » درست گفته
بود چشمان ناراحت بدری بدنبال محمود میگشت و همینقدر که او را
از پشت سر خود مشاهده نمود ، خاطر جمع شد و اطمینان یافت که
همه جا جسم و جان آن جوان ناکام قدم بقدم همراه اوست .

دریای مدیترانه آرام نبود و هوای دلکش سوریه انقلاب و
طوفان سهمگینی داشت و از بیم حوادث ، ملوانان جرأت نمیکردند
کشتیها را برای اندازند بنا بر این عروس و داماد که تقریباً تنها و

بیسر و صدا در گوشه دور افتاده ای بسر میبروند ، میبایست تا مدت
تا معلومی در مهمانخانه خلوت «ریتز» واقع در خیابان «المکین»
شهر بیروت اقامت گزینند و بانتظار آرامش هوا چشم با آسمان بدوزند .
بدری از محمود خیر نداشت ، اما میدانست که وی همه شب
تا سپیده دم در پیرامون این مهمانخانه قدم میزند و همه روز از دور
چشم پنجره های اطاق او دوخته دارد .

بیچاره دختر یکدم تنها نبود تا بتواند سری همچون ماه شب
چهارده از روزنه مهمانخانه در آورده و نگاهی بنخیابان افکند زیرا
«فرانسیس» يك لحظه از آن عمارت بیرون نمیرفت .
آیا «مارشاسکو» از همسر خود مطمئن نبود ، یا عوامل دیگری
وجود داشت که وی را از گردش و تفریح در خیابانهای آن بندر
زیبا محروم ساخته بود ؟

چه مانع داشت که این سرگرد خوشگل و جوان با عروس
خوشگلتر و جوانترش بازو و بیازوی هم افکنده ، چشم ودلی از
تماشای بندر بیروت شاداب سازند ؟

چه مانع داشت که وی هر جا میرود بدری را به همراه ببرد تا
هم خاطرش جمع بماند و هم در میان چهار دیوار اطاق محبوبش نباشد
چه مانع داشت ! آشکارا مانعی نداشت ، ولی محرمانه مواعینی
در بین بود که افسر دریائی ایطالیایا را آزاد نمیگذاشت تا بداند خواه
خود سیرو تماشا کند .

بدری سخت در فکر محمود بود چنین میاندیشید که چشم و
گوش فرانسیس بقدر کافی باز است و اینهمه محدودیت بخاطر آن
بسرک تیره سخت بمل میآید اما حقیقت اینطور نبود .

بدری چه میدانست که مردك سفید پوش و سیاه چهره با
شوهرش چه رازی در میان دارد ، ولی احساس مینمود هر وقت
«مارشاسکو» با جاسوس خود خلوت میکنند پریشان میشود .
دخترك این پریشانی را بحساب اسرار عشق خود میگذاشت
و در نتیجه پریشانتر میشد تا یکشب ...

اتفاقاً در آن شب کشتی آماده حرکت بود و سرگرد ماسکوی با اضطراب فراوانی دست بدری را گرفته و سوار تاکسی شده با عجله داشت که هرچه زودتر بساحل رسیده و بوسیله قایق در کشتی قرار گیرند.

اینجا بود که فکر شاهزاده خانم از حساب عشق منحرف شد و تخیلات دیگری به مغزش راه یافت.

تازه احساس نمود که «فرانسیس» این عزالت و انزوا را بمنظور دیگری اختیار کرده بود، یعنی از ترس اینکه شفاخته شود ناکزیر بود در گوشه يك مهمانخانه گمنام پنهان بماند، زیرا میدید چشمان درشت و نترس او در دریای وحشت و حیرت آنچنان غرق است که جز پیرامون خود هیچ چیز و هیچکس فکر نمیکند. هرچه بود گذشت و بالاخره در ساحل دریا از اتومبیل پیاده شدند و خدمتکاران ملازم رکاب را با اندک اختلافی که بین زن و شوهر برانگیخته گردید مرخص کردند. بهانه سرگرد این بود که عربهای کشور «دروز» بدرد زندگی اروپائی نمیخورند و کاخ مجلل وی در ((ناپل)) بوسیله صدها مستخدم فرانسوی و ایتالیائی اداره میشود. دیگر احتیاجی باین خدمتکاران نیست. باری هنوز چند ساعت بحرکت کشتی مانده بود.

در طی این تعجیل و تشویق يك شب صیاه از دنیای این اتومبیل میدوید و هیچکس جز بدری نمیدانست که این شب چیست و چه منظور دارد.

ناکهان چشم «فرانسیس» بهقت بر کشت و مشاهده نمود که سایه بلند بالائی در تاریکی شب بر روی شنهای ساحل قدم میزند. «مارشاسکو» بی اختیار فریاد کشید!

— «برنار»، ای پست فطرت، من بالاخره تسلیم نخواهم شد، برنار! برگرد و هرچه زودتر کم شو. سیاهی بی آنکه دم آورد همچنان بر جای ایستاده بود.

پار دیگر «فرانسیس» لب بناسز او دشنام گشود.

بر نار اشتباه کرده‌ای. تو اکنون بانتظار آن پسرک ناخوب،
آن «داوید» و لگرد بیپوده معطل مانده ای بلکه در اینجا مرا
دستگیر کنید ولی من اطمینان میدهم که تمام پلیسهای ایتالیا از عهده
دستگیر کردن من برنمیآیند و هم‌اکنون آخرین درس پاسبانی را بتو
یاد خواهم داد.

سرعت برق پارابلوم خود را از غلاف در آورده شلیک کرد.
و بلافاصله آن شبح سیاه فریاد کوچک و کوتاهی کشیده در خون
خود و ریگهای کنار دریا فروغلطید.

از ناله او «بدری» بی اختیار بناله درآمد و بی آنکه بداند
چه میکند، بطرف آن کشته بخون طپیده دویده و با لهجه زنان عرب
شیون بر آورد.

— آه محمود من!

و همچنان بیکر محمود را در آغوش کشیده از هوش رفت و
هنگامی بهوش آمد که خود را در کشتی یافت و مشاهده نمود که چند
نفر پلیس ایتالیایی وی را تحت نظر گرفته بشهرستان ناپل میبرند.
از قرار معلوم چهل و هشت ساعت این دختر ناز پرور بی‌هوش بود
و در طول این مدت امکان نداشت غذایی بحلقش فرو ریزاند و به همین
جهت سخت بیحال و خسته بود اما پیش از آنکه نان و آبی آهنا کند،
آهسته بزنان فرانسه گفت: بر سر محمود من چه آمد؟ خداوند!
محمود بیگناه...

پلیس جوان که يك کیلاس «لیکور» و چند قطعه نان شیرینی
در دست داشت بالای سرش خم شد و با ملایمت بداجوی وی برداخت:
— مادمازل نگران نباشید محمود شما را به بیمارستان بردند.
اگر چه گلوله از کنار قلبش عبور کرده، ولی حال مجروح چندان
خطرناک نیست.

— یعنی...

بدری بسیار بیحال بود و بزحمت سخن میگفت، ولی آن جوان
ایتالیایی بیدرنک بی‌منظورش برده بود:

— البته نمیتوانم اطمینان بدهم که این جوان بیگناه حتماً معالجه

خواهد شد، ولی با احتمال قویتری ممکن است از چنگ مرگ رهایی
یابد اما خانم ...

در این موقع پلیس جوان کنار بستر بدری نشسته و در همان حال
که بدو شراب مینوشانید گفت :

— اما خانم ! محمود شما بناحق مورد اصابت آن گلوله
قرار گرفت ، زیرا حق من بود که هدف شلیک آن دزد پست فطرت
واقع شوم .

چشمان درشت بدری از حد طبیعی گشوده تر شد و زبانش از
شدت حیرت از کار فروماند .

— آری ، مادمازل شوهر دزد و قاتل و بیناموس شما محمود
را بجای من هدف قرار داد و نمیدانست که « برنار » باید آنقدر زنده
بماند تا با دست بند جنایتکاران بند دستش را محکم بسته و بچنگ
عدالت تسلیمش سازد .

— آقاچه چیزها میگوئید مگر سرگرد « فرانسیس مارشاسکو »
افسر نیروی دریائی ایتالیا و نماینده اعلیحضرت ویکتور ...
غریب و قهقهه « برنار » رشته سخنان بدری را گسیخته و دیگر
بوی مجال نداده بود بشخصیت فنگین یکنفر دزد آب و تاب دهد .
— او ! چه حرفها !

« بدری » که تازه چشمان خمارش را از بیپوشی گشوده و
هنوز به تیره بختی خود بی نبرده بود ، از خنده و متلک آن پاسبان
جوان نمیتوانست چیزی سر در آورد فقط در این فکر بود که بر سر
محمود چه آمده ، فرانسیس کجا رفته و خود او هازم کجاست آهسته
از جا برخاست شاید میخواست موضوع صحبت را تغییر دهد یا لباس
خود را عوض کند و همچنان آرام بجانب مخزن کشتی آنجا که امانت
های مسافری را میسپارند قدم برداشت .

هنوز پله های انبار نرسیده بود که بغضاترش آمد خوبست
مسیو « برنار » را همراه خود ببرد تا جامه دانهایش را در انبوه اسباب
و اثاثیه مردم پیدا کند .

— آقای سرپاسبان !

همینکه بعقب برگشت مشاهده نمود که « برنار » قدم بقدم در

دنبال اوست ایضا کوچکی زده و در عین حال دستخوش حیرت شد :
— یعنی چه ؟ این دیگر چه پیش آمد تازه ایست ؟ این آقا
بچه منظور مرا تعقیب میکنند ؟

« برنار » با احترام تمام بدنبالش میرفت ، ولی نمیدانست
که آهوی بدام افتاده « بیروت » در اعماق انبار کشتی چه میخواهد
و در جستجوی چه چیز است .

در این موقع « بدری » بالحن خودمانی گفت :

— خداوند! قطعاً باید برای پیدا کردن جامه‌دانه‌های خود تا مدتی
در میان این بند و بساط بمانم. این چه مکافات است ؟
« برنار » حیران بر جای خود ایستاد .

— مگر خانم جامه‌دانی هم به همراه داشتید ؟

البته من بیست و چهار جامه‌دان بزرگ و کوچک به همراه آورده بودم.
مگر ممکن است دختر ...

بدری خواست بگوید که دختر کیست و نزدیک بود و آشکارا
خود را معرفی نماید ولی بحفظ احترام پدر و برادرانش حرف خود را نیمه
تمام گذاشت .

نگفت که دختر کیست و از کدام شهر و دیار آمده تا مردم
ندانند که دختر جلال شریف و خواهر جمال و کمال و شاهزاده خانم
کشور « دروز » با چه کسی ازدواج کرده و چگونه فریب خورده و در
کنار عاشق شیدای خود چه شور و شوریدگی نشان داده بود ؛ اما اینکاش
در همانجا پرده از این راز بر میداشت !

چند لحظه هر دو با حیرت تمام بچهره یکدیگر خیره بودند و
سپس پلیس ایتالیایی بالحن آرامی پرسید :

— آن جامه‌دانه‌ها محتوی چه چیزها بوده است ؟

— هر چه داشتم تمام لباسها و جواهرات و بهلاوه مبلغ
هنگفتی پول و چند قطعه چک بانك و ... و بالاخره هر چه داشتم در آن
جامه‌دانه‌ها بود .

بنا بر این جای تأسف است که ... اما باید بدانم ...

در اینجا لحن صحبت « برنار » تغییر کرد یعنی بدری
جری‌تر شد .

- باید بدانم که نام شما چیست ؟

« باربارا » .

بنظر بهتری چاره‌ای جز این نبود که اساساً نام خود و نشان
میهن خویش را عوض کند : لذا بیدرنگ خود را باربارا معرفی کرد .
وطن شما کجاست .

- اسپانیا .

- در کدام شهر تربیت شده‌اید ؟

- در شهر « مادرید » .

برنار این بازپرسی خصوصی را یادداشت می‌کرد و بدری از
پرونده‌سازی او دچار وحشت شده بود :

- آقا مثل اینکه ...

آری ، خانم ! با کمال تأسف باید عرض کنم که شما فعلاً
تحت نظر قرار دارید و وظیفه من و پاسبان‌هایی که به‌مراه من
اعزام شده‌اند اینست که شما را با اداره شهر بانی « ناپل » تسلیم
سازیم .

- آخر برای چه ؟

- برای اینکه شما همسر « فرانسیس های‌تل » افسر
اخراج شده ارتش ایتالیا و دزد یغماگر ناپل هستید و اگر در
دستبردها و جنایت‌های همسر خود شرکت نداشته‌اید قطعاً بی اطلاع
هم ایستید .

- عجب !

- عجب ندارد ، چون پری‌رومی مانند شما ممکن نیست از اسرار
همسرش بیخبر بماند . وانگهی ...

بدری از این سخنان بفریاد آمده گفت : آقای پلیس ای-من
حرفها معنی ندارد من با فرانسیس « مارشاسکو » عروسی کرده‌ام
و در نیروی دریایی ارتش ایتالیا با درجه سرگردی خدمت می‌کرده
و این « های‌تل » که بعقده شما دزد یغماگر است با من نسبتی ندارد .

« بر نار » خنده بنندی سرداد و در حالیکه را با خود از پله ها
بالا می بره گفت : بار دیگر کمال تأسف خود را از ساده لوحی شما
ابراز میدارم و لازم نمیدانم از اینکه چگونه ((های تل)) دزد خود
را برای ربودن دوشیزه فشنگی ((مارشاسکو)) معرفی کرده زیاد دلیل
و منطق بیاورم . ولی عنوان دزد ((یغما گر)) برای شوهر شما از
اینجا ثابت میشود که با کمال وقاحت جامدان هایتان را ربوده و فرار
کرده حتی رضا نداده که یک دست لباس ساده هم در بالین شما
بجای گذارد !

دیگر فشار غم اندوه چنان کلوی نازنین پدری را فشرده بود که بدو
مجال سخن گفتن نداد .

چاره ای نداشت جز آنکه تن بقضاداده و در جستجوی سر نوشت
مبهم خویش به آن چند نفر پلیس ایطالیائی تسلیم شود .

فصل دهم

دختری در کنار خیابان

اداره شهربانی «ناپل» از بازپرسی دخترکی سیاهچشم و سپیدرو که بر پیشانی وی فروغ نجابت میدرخشید، نشانی ازدزدی‌ها و جنایات «های تل» نیافته و باآسانی دریافته بود که این موجود بینوا نیز فدای شیادی آن جوان ناپاک شده است لذا دستور داد «باربارا» را که تا این موقع تحت نظر بود در بندر پرهیاهو ناپل آزادش گذارند.

رفته رفته فصل بهار فرا میرسید و در همان موقع که گلپاوی سبزه‌ها سر از خواب عمیق زمستان برمیآوردند، لاله داغ‌دیده کوهستان (دروز) هم چشم از خواب غفلت می‌گشود و حقیقتی وحشتناک و منفور در برابرش مشاهده مینمود.

(بدری) بدری ناز پرورده و شیراز شیره‌جان خورده، بدری که هفده بهار را در زندگانی کوتاه خود میان نور و نومت دربار و شکوه و عظمت پادشاهی گذرانده بود، اکنون هیجدهمین بهار را در میان يك پیراهن مندرس و چرکین، در کنار خیابانهای عمومی شهر «ناپل» در میان يك مشت مردم مست و بی‌عفت آغاز می‌نماید و بقدری گرسنه و محروم و مستمند است که نزدیک است همچون گدایان کوچه لب بسؤال و دست بگدائی گشاید.

معمداً آن مناعت و غرور عربی بدو اجازه نمیداد که دست و پنجه بلورین خود را بجانب راهگذاران بی‌اعتنا پیش برد و با چشمان جذابش عاجزانه بسوی کسی نگاه کند. یکروز و يك شب

این دخترک تیره بخت در گوشه خیابان گذارنید و در طول این مدت
همچنان گرسنه و تشنه بود
میآمدند؛ میرفتند نگاههای مختلفی بسرو بروپیکرو اندام وی
میافکندند.

میگفتند و میخندیدند و کنایه های معنی دار بدو میزدند؛ اما
(او) که کوشش با این لحن و لهجه آشنائی نداشت مات و مبهوت
بمردم مینگریست و گاهی هم با چند قطره اشک آنها را بدرقه
میکرد.

(بدری) بهمه چیز میاندیشید؛ ولی یگانه فکری که از مغزش
یارای عبور نداشت فکر خود فروشی بود. دخترت نمیدانست حتی
يك لحظه خیال کند که ممکن است ساعتی را در کنار کسی بماند
و ساعتها با سودگی زندگی نماید.

بالاخره چیزی نمانده بود که از فرط بینوائی جان بسپارد
(بدری) درد نیائی میان هوشیاری و بیهوشی احساس نمود که
از گوشه خیابان دستی او را بسبکی بگدسته گل ژمرده برداشته
و در داخل اتومبیل گذاشته است و نمیدانست یعنی حال آنرا نداشت
که بداند چه کسی دست حمایت بطرف وی پیش برده و آن اتومبیل
آنها بکدام جانب خواهد برد.

بکبار چشمان سیاهش گشوده شد و نگاه مست کننده اش که
با كمك تقویت ها و نوازشها هر لحظه روشن تر و شاداب تر میگشت
بروی يك بانوی سالمنده فرانسوی دوخته شد.

این خانم دو شس (مارگریت) بود که در حین گردش و
هوا خواری در کنار دریا، دخترکی سیاه چشم و مشدین موی را
مست و بیحال در گوشه راه یسافته و بنام انسانیت بنجات او همت
گماشته بود.

این حقیقت را نمیتوان کتمان کرد که ملت فرانسه از عواطف
انسانیت بهره ای سرشار دارد.

آهسته زلف پریشان را از پیشانی بدری کنار زد و بامدادی
تمام با او سر صحبت گشود.

- دختر عزیزم، امیدوارم دیشب براحتی خوابیده باشید.

- مادام از لطف شما متشکرم .

(مارگریت) بسیار میل داشت بداند این آهوی سیاه چشم از دشت و کوه کدام کشور رزمیده و از کدام راه بساحل دریای مدیترانه پناهنده شده است .

- آیا میتوانم از شما بپرسم که بکدام آب و خاک تعلق دارید ؟

بدری از میان بستر خود بلند شد و در حالتی که با دستهای کوچک و مقبولش زلف های خود را بعقب میبرد گفت :

- چه میدانم خانم .

- طفل من ! برای من تعریف کنید و از من نترسید . من شما را همچون دختران عزیزم (لوتیزا) و (مارتا) دوست می دارم . ببخشید مادام .

سپس از جای برخاسته و پس از استحمام مختصری ، لباس خود را عوض کرد و آنگاه که برای صرف صبحانه پهلوی دوشش قرار گرفت ، اظهار داشت :

- آری ، من اهل اسپانیا هستم و (بار بار) نام دارم .

پدر و مادرم را در دوران کودکی ازدست داده ام و مرا بفرائسه برد و در آنجا ناگهان به بیماری سکتی در گذشت و من بعزم بازگشت به (مادریه) تا اینجا آمده ام ؛ اما چون ،

در اینموقع چهره قشک دخترک غرق در آتش و چشمانش مالا مال آب شده و با تردید مختصری گفت :

- ... اما چون جامه دان هایم را يك دزد پست فطرت ربوده و هرچه داشتم از دستم گرفت ناچار بگوشه خیابان پناه بردم .

یکهفته تمام بدری باشاهزاده خانم مارگریت در آن ویلای قشک بسر برد و روزی که دوشس فوانسوی میخواست بیاریس برگردد و برای همیشه آن ماهروی سیاه چشم اسپانیایی را ترك گوید ویرا همچون جان شیرین در آغوش گرفت .

خانم (مارگریت) اصرار زیادی کرد که او را باخود بفرائسه برد ولی بدری این پیشنهاد را پذیرفت .

شاهزاده خانم در روز که هیجده سال عمر کوتاهش را در ناز و نعمت سپر ساخته و همه جا محبوب و نزد همه کس محترم بود نمیتوانست رضادهد که در خانه بانویی ناشناس و بیگانه اقامت نماید.

بالاخره ساعت جدایی فرا رسید و دوشس در آن موقع که بدری را در آغوش کشیده و کیسوان مواجش را میبوسید چکی بملبغ ده هزار «رلوتی» در پیش سینه پیراهن بدری گذاشت دخترک شب هنگام که میخواست برای خوابیدن آماده شود، بمهر بانوی و انسانیت آن دوشس بر رگوار پی برد و دیگر توقف را در «نابل» جایز ندیده با نخستین کشتی بجانب «مادرید» عزیمت نمود.

بدری در این مسافرت چه هدف داشت؟ وی با اسپانیا میرفت چکند؟ چرا بسوی یارودیار خود میل بازگشت نمیکرد.

این دخترک هیجده ساله که در نخستین طلوعه زندگی خویش بدین بلای مهیب دچار شده بود، چه بفکرش می رسید و چه از دستش بر می آمده!

وی نمیتوانست بسوریه برگردد چون میت رسید خانوادهاش را فراموش نمود خود را در نتیجه این بازگشت ننگین سازد.

او با شوهری که فکر میکرد افسر بحریه ایتالیا و یکی از شخصیت های برجسته اروپاست ازدواج کرده و باتفاق او «سویدا» را ترك گفته بود، آیا می توانست یکه و تنها، بی شوهر و سرپرست، بار دیگر به «دروز» رفته و جریبان این رسوائی و افتضاح را در آنجا آشکار نماید؟

بگوید که بجای «فرانسیس مارشاسکو» سرگرد دریایی ایتالیا و نماینده نظامی شخص شاه، با «فرانسیس هی تل» دزد یفماگر و آدم کش نابل عروسی کرده و لباس و جواهرش را بدو تقدیم داشته و پس از رنجهای بسیار از آنسوی دریاها و کوهها بدین سوی رهسپار شده است.

آیا در نخستین بار این سخن مورد تکذیب پدر و مادر و ملت در روز واقع نمیشد و بعد در باره وی دهانها بتهمت و افترا گشوده نمیگردید و انگهی آیا جلال شریف پادشاه «دروز» با چنین فریبی

که از يك دزد بی سرو پا خورده بودمی توانست در کشور خود سری میان
سرها بیرون آورد؟

این فکرها تا اینجا چندان از راه منطق منحرف نبود، ولی
دیگر چرا بخیال افتاده بود که با اسپانیا رخت سفر کشد؟ دختر ك امید
داشت در شهر مادرید بزودی با خاندان سلطنتی و شاهزادگان آنجا
که با مادرش نسبت داشتند آشنا گردد و بقیه عمر را در آنجا سپری
سازد، ولی مغز كوچك او هنوز آنقدر ورزیده و بیدار نبود که آخر
مسافرت يك شاهزاده خانم بکشور دیگر، بکشوری که میهن مادری
و محیط شهرت و آبروی دایمی های مشخص اوست نمیتوانست و نباید
بدین سادگی و آسانی صورت گیرد.

هنگامیکه او را در آنجا دیدند چه خواهند گفت و چه
خواهند شنید؟

آیا کافیست بگوید: «شوهرم فریبم داده و در وسط راه ترك من
من گفته و جامدان هایم را برداشته و در نقطه نامعلومی از ترس پلیسهای
«ناپل» پنهان شده است؟»

باری هرچه بود بالاخره در روز ۱۲ فوریه سال ۱۹۱۰
هنگام غروب آفتاب بوسیله قطار بشهر مادرید رسید و اتفاقاً در
همان شب مورد سوءظن اداره آگاهی قرار گرفته و بزندان موقت
تحويل داده شد.

پانزده روز تمام این دختر تحت بازجویی و استنطاق شدید و دقیق
پلیسهای شهر بانی قرار داشت.

اینجا بود که دید بهیچوجه نمیتواند خود را معرفی کرده و
شخصیت شرافتمند و محترمش را پیاسبانان خیره اسپانیایی ابراز دارد
و در نخستین بار بدین حقیقت پی برد که دختر کی بیچاره و در بدر و بیگس
بیش نیست، زیرا نه در سرزمین غربت امنیت و آسایش دارد و نه میتواند
روی بوطن خویش آورد.

بدری در مقابل پرسشهای کارآگاهان مادرید گفت:

- من دختر کی اسپانیایی هستم ولی در برتقال تولد یافته ام، چون
بدر و مادرم روزگاری در آن کشور اقامت داشتند.

نامم «باربارا» و کار من هنر پیشگی است.

کلاهنر پیشگی که بدون فکر و تصمیم از دهانش خارج شده بود در خاطر وی تأثیر عمیقی بخشید و هنگامی که از شهر بانی بیرون آمد و توانست با آزادی زندگی کند، بکافه‌ها روی برد و در ردیف هنر پیشگان سیار شهر قرار گرفت.

بدری از موسیقی ورقص تا اندازه‌ای که یک شاهزاده خانم در خلال تحصیل می‌تواند یاد بگیرد اطلاعاتی داشت هم میرقمید و هم آواز می‌خواند. اما آیا این رقص و آواز کفایت میکرد که او را در هنر پیشگی صاحب‌عنوان و شهرت نماید؟

معیناً این فکر بد نبود چون علاوه بر اینکه در آن کشور دور افتاده نمیتوانست یا نمیتوانست بر هیچ‌کس و هیچ‌مقام تکیه نماید و تا وسایل زندگی‌اش مهیا گردد، هنر پیشگی را خود یک نوع سرگرمی و مایه تسلی قلب خود تشخیص داده بود.

رفته رفته قدری ورزیده‌تر شد و در کافه «می‌نوتو» که تقریباً بزرگترین کافه‌های مازریک بوده بنام رقاصه و آوازخوان استخدام شد. تا چند شب آن حجب و حیای شاهزادگی و مناعت شخصی همچون پرده مبهمی میان او و تماشاکنندگان مانع قرار گرفته و نمیگذاشت مردم بخوبی از طنازی و زیبائی و هنر مندیش استفاده کنند، اما کم‌کم این پرده هم فرو افتاد و شاهزاده خانم سویدادا دخترکی خوشگل و رقاص از کار درآمد.

آواز بدوی دلکش و گرم بود و بیشتر آهنگ‌های دلاویز بود که از گلوئی بلورینش شنیده میشد ولی البته آوازه خوان نبود تا بتواند با خوانندگان معروف شهر رقابت کند.

رقص او هم دلاویز بود، ولی باز آن جست و خیزهای حیرت‌انگیز را که رقاص‌های متخصص صحنه‌ها پدید می‌آورند وی نمیتوانست نشان دهد. بنابراین چندان شهرت و اعتباری بدست نیاورد. مدتی بدین ترتیب گذران کرد تا یک‌روز... در صحت روز بیستم مارس سال ۱۹۱۰ بود که مستر «جیمس لای فاکس» در کافه «می‌نوتو» او را شناخت و جلوه چشم و ابرو و روی و مویش او را بدین فکر انداخت که ممکن است روزی این دخترک گمنام در ردیف ستارگان محبوب و شهر دنیا قرار گیرد و بهمین مناسب بدری را به همراه خود

بانگلستان برد و با تردیدی که داشت معینا در اپرای معروف و لار
نقش نقشبند را بدو واگذار نمود .

و این همان بار بار بود که معشری شور انگیز در لندن بر
پا ساخته و در طی چند هفت رقص و آوازه خوانی چنان غوغائی بر راه
اندخت که اداره شهر بمانی پایتخت انگلستان بنام جلو گیری از
« امل اختلال آدامش عمومی » ویرا از خواندن و رقصیدن محروم
ساخت و در نتیجه تماشاخانه « و لار » هم تعطیل گردید .

تا آنجا که ما اطلاع داریم « بدوی » در تمام این حوادث و
محنتها آبرو و شخصیت خود را حفظ کرده و همچنان دخترکی پاک
دامن و نجیب بود ، زیرا تربیت و مناعت ذاتی بدو اجازه نمی داد که
سرازسبک سری بیرون آورد .

فصل یازدهم

در جستجوی او

چشمان فرو بسته اش میدید و گوش از کار مانده اس میشنید،
میدید که تا چشم کار میکند، خون و باز هم خون است.
خون موج میزند و وی در غرقاب آن دریای خروشان هر لحظه فرو
میرود. از دور در کنار ساحل، دختر کی سیه چشم ایستاده و دستهای
کوچکش را بحمايت او پیش میآورد اما، بدو دسترسی ندارد.

فریاد میکشد، جیغ میزند و او هم در اعماق خونها و اشکها
این جیغ و داد را بخوبی میشنود، اما زبان ندارد که بمحبوب مهر باناش
پاسخ گوید.

يك لحظه بهوش آمد و در همان حال که از فرط ضعف یارای
چشم کشودن نداشت، آهنگ ملیحی در گوشش طنین افکند. خطر
بزرگی پیش آمده بود، ولی بخیر گذشت.
گوینده دیگری توضیح داد:

- گلوله از کنار قلبش رد شد و خوشبختی اسب که قلب پسرک
در آن موقع در حال انقباض بود، ولی اگر ...

محمود با زحمت تمام دیدگانش را کشود و دو سالین خود
بیش از دو دختر پر سنار از اعضای جمعیت خیریه آمریکائی در آن
بیمارستان کسی را نیافت.

دخترها بنا بر عادت پرستاران و وظیفه پرستاری لبخند ملیحی
بر جان وی فرو ریختند، اما چشمان «مجر وح» پراز اشک بود:
شما پسر خوبی هستید!

دخترک این جمله را با لطف و مهر سرشاری ادا کرد و بعد اضافه نمود :

- در راه عشق ، این فداکارها شایسته ستایش است .
و محمود بی آنکه وی را پاسخ دهد یا بتواند پاسخ گوید همچنان در نگاه دل انگیزش فرو رفته بود . اما نمیفهمید که از کجا آمده و بر سرش چه رسیده است . بکمال اشاره تمنا کرده بود که آنده کی بلندش کنند .

پرستاران زیبا که در روپوش سفید خود به رشته بیشتر شبیه بودند مساعدت کردند تا اندکی سینه و سرش را بالا گرفت و بهه بر بالش تخت تکیه داد .

هنگامیکه نفس میکشید درد مبهمی در ریه اش احساس مینمود . احساس می کرد که هنوز با آسانی نمیتواند تنفس کند . این درد بقایای زخم مهلکی بود که پس از چهار ماه هنوز جهاز تنفیس را رنج میداد تیر سوزانی که از تپانچه فرانسویس بر سینه اش نشسته بود طی مدت چهار ماه او را میان مرگ و زنده گی سرگردان ساخته و بالاخره مقدر بود که زنده بماند و چند روزی هم بزنده گی پرداخته و آشفته اش ادامه دهد .

یک ماه بعد محمود از بیمارستان امریکائی بیروت بیرون آمده و در مهمان خانه «المکین» اقامت گزید .

گذشته ها در نظرش همچون اشباح رقص کنان مجسم میشد و بی آنکه يك لحظه درنگ کند . همچنان رقص کنان میگذاشت . زندگی کودکی در کنار پدر و مادر و تربیت در خانواده روحانیت مسافرت های کوتاه از نجف بکربلا و از آنجا به بغداد هلهله کردن با کودکان عرب و دویدن بدنیال کجاوه ها و درشکله ها و اتومبیل و بالاخره پایان تحصیلات متوسطه و هزینه بطرف بیروت ، امید خانواده ای که میخواستند در آینده يك عضو سودمند و متشخص در لباس پزشکی میان خود داشته باشند و آرزوی جوانی که آرزومند بود بزودی تحصیلات خود را خاتمه بخشیده و به ریاد بیماران نجف و کربلا برسد و مثنی مردم بی دوا و طیب را از خطر طاعون و وبا نجات بخشد .

چهار سال در دانشکده طب رنج بردن و درس خواندن ،
تشریح کردن سرها و سینه ها و بریدن دستها و پاها و شکافتن شکم
مردگان در این هنگامه ها و ماجرا ها فاکهان آن دوشیزه سیاه چشم
و ماهر و دادیدن و ناز و طنازی و او از دور تماشا کردن و بی مضایقه
بدودل سپردن و مشتاقانه دنبالش رفتن ، پس از هائزده سال تحصیل ،
جامهٔ طبانی پوشیدن و با چادر نشینان کلاه بان خو گرفتن و نئی زدن و
ناله کردن و بالاخره چند لحظه در آغوش محبوب فرو رفتن و بعد در
گرداب خون غرقه شدن و پس از چهار ماه سر از بیمارستان آمریکائی
در آوردن ...

عمری در راه این عشق و شیفتگی سرشد ، ولی اکنون در چند
نفس خاطره آن باز میگردد و بار دیگر برق آسا میگذرد ، آیا بهتر
نیست در اینجا يك صفحه از دفتر خاطرات محمود پس صی سال تکرار
شود؟ « بدری رفت و صبر و قرار مرا هم با خود برد ، بدری رفت و
در آغوش گرم شوهر زیبا و آبرومندش بکمال مطلوب خویش در
زندگی رسید . « او » بمن گفته بود که « من ترا هرگز فراموش نمی
کنم » و قول داده بود که مرا هرگز فراموش نکند ، در صورتی که
هم دروغ گفت و هم وعده دروغ داد اما نه ، باز هم نه بدری اگر
بفکر من نبود مجبور نبود مرا بوعده های دروغ بفریبد . و با من
دروغ بگوید :

« این دختر متشخص و با مناعت برای من محبوب مهربانی
بود . وی اگر مرا دوست نمیداشت ، حتماً قلب مرا دوست میداشت
در وجود من ، در زندگی من ، در مال و جمال من جاذبه ای نبود تا بتواند
دوشیزه ای بدان خوشگلی و دلربائی و مقام را بریابد .

اما درست اطلاع دارم که در قلب من مغناطیس نیرومندی کار
می کند و من از این مغناطیس می توانم مطمئن باشم که کار خود را
خوب انجام داده است .

« من مطمئنم که قلب من بدری را ربود و خوب هم ربود ، ولی
آنها رضا ندادند که خوشبختی من با وصالش تکمیل شود و جبراً او
را از من ربودند .

«فکر نمیکنم که دختر جلال با همه جلال و شکوهی که اکنون در کناره سرگرد «فرانسیس» یک افسر عالی رتبه ایتالیا دارد باز هم خوشبخت باشد.»

چون این مرد با مال و جمال و مقام خود، قلب مرا ندارد و عشق و مرا و شهامت و فداکاری مرا ندارد و بدری از آن زنها نیست که تنها به نعمت ولذت مادی در زندگانی قناعت کند. وی عشق، عشق شورانگیز و گرم و سوزان می خواهد.

وی قلب، قلب روشن و وسیع و آزاد دوست دارد و این قلب من و عشق من است. اما افسوس که او رفت و قلب مرا که همیشه بدو تعلق دارد ترک گفت.

برو ای بدری عزیز! برو و مرا با غمها و رنجهای بی پایانم تنها بگذار.

برو بهر جا که میخواهی برو، ولی من همچنان بر آشیان عشق تو برجای خواهم ماند و دلارامی جز تو نخواهم گزید و دلبری سوای تو نخواهم پسندید. من بر آستان عشق تو همچون پارسایانی که در کنار کعبه مقصود معتکف می مانند اعتکاف میکنم و پیشانی بر همین آستان گذاشته و بناکامی برخلل خاک راه توجان میسپارم.

برو ای بدری فشنک که خدای مهربان من نگهدار تو باد...
محمود دیگر از شهر «بیروت» و تنهایی خود بستوه آمده و تصمیم گرفت به عراق بر گردد و مدتی را که زنده است در پیش پدر و مادر سپری سازد.

اما در کشور عراق هم نتوانست دوام بیاورد، رو بقاره اروپا اروپایی که بدری او را مهمان کرده بود آورد، اما نمیدانست بکدام جانب میرود.

پس از طی بیست و چهار روز، دست قضا و قدر وی را بانگلستان رسانید.

دو هفته در بندر بیرمنگام اقامت نمود تا حواله ای را که از بغداد بعنوان وی تلگراف میشد، دریافت داشته بهر جا که دلش میرود رهسپار شود.

محمود در ۲۹ آوریل سال ۱۹۱۰ قدم در پایتخت انگلستان گذاشته و لندن را تا آنوقت ندیده ولی از زیبایی و صفایش چیزها شنیده بود برای نخستین بار از نزدیک تماشا کرد.

* * *

شهر پرغوغای لندن در اینموقع غوغای دیگری داشت. همه جا سخن از قتل و جنایت و قانون و عدالت بود حادثه اخیر وحشت عجیبی در پایتخت با شکوه انگلستان افکنده بود بطوریکه هیچکس بر جان خود ایمنی نداشت.

پاسبانان بخش شرقی شهر دو جستجوی یک مقصر سیاسی، آپارتمان مستر «درای فورد» را مورد تحقیق و تفتیش قرار داده بودند. آن عمارت خالی بود؛ چون از یکسال پیش «درای فورد» با خانواده خود آنجارا ترک گفته و به ((کانادا)) مسافرت کرده بود. ناگهان چشم یکی از پاسبانان بشکاف مبهمی افتاد که زاویه عمارت را بصورت لبخندی شکفته نشان میداد و چنین وا نمود می کرد که در دل تاریکش اسرار و حوادث حیرت انگیزی نهفته است. این منظره سوء ظن کار آگاهان را تحریک کرده و از تعقیب هدف نخستین بازشان داشت.

همه بسوی آن شکاف دویدند تا از این معما چه اکتشاف تازه ای نصیبشان شود. به آسانی آن شکاف را وسیعتر ساخته و بداخل آن راه یافتند.

اوه! نقب تاریک و باریک و رعب انگیزی در پیش پایشان گشوده شد که علاوه بر تاریکی و باریکی بخار زنده ای که از آن بمشام میرسید قابل تحمل نبود.

اما چه باید کرد؟ باید پیش رفت و بتحقیقات ادامه داد.

هنوز چند قدم پیش نگذاشته بودند که پای یکی از پاسبانان در میان سینه ای چاک شده و درهم شکسته فرو رفت.

این جنازه آلوده بگل و آغشته بخون را که در اعماق آن نقب مخوف در شرف از هم پاشیدن بود بزحمت بیرون آوردند و بعد جنازه دیگر و بعد جنازه ها و نعشها و بالاخره صد و بیست و یک پیکر بیسر و سر بی پیکر که دوازده تا از آن زن و بقیه مرد تشخیص

داده شدند یکی بعد از دیگری بیرون کشیدند و همچنان آن دالان تاریک و خون آلود را تا پایان پیچیده و بدر کوچکی که از داخل بسته بود رسیدند .

این در بیابان ترین طبقات یک عمارت دیگر گشوده میشد . سرگرد فریچ دستور داد که آن در را از جا کفند تا معلوم شود قاتل از کدام خانه بدین ویرانه راه میبرده و در کجا زندگی میکرده است .

این حادثه طی یک گزارش مبسوط به شهر بانی و از آنجا به روزنامه ها اطلاع داده شد و جنازه ها پس از انجام تشریفات قانونی بنگاه سپرده شد .

سرگرد « فریچ » نماینده شهر بانی با اتفاق مستر « کلارک کراب » کارآگاه زبر دست از راه کوچه بدر آن عمارت که در پیچه بروی نقب باز میگرد رسیده زنگ در را فشردند .

بلافاصله بانوی سالمندهی در را بروی آنان گشود . این بانو که از حیث لباس و توالت مستخدمی پیش نبود ، چندان مورد اعتنای آنان واقع نشد . فقط از او درخواست نمودند که صاحب خانه را ملاقات نمایند .

این زن خدمتکار که « پولی » نامیده میشد با احترام میهمانان ناشناس را با طاق پذیرائی دعوت کرد و پس از چند لحظه پرده بکنار رفت و دختری هیجده ساله با چهره ای هم رنگ مهتابی و کیسوانسی به سیاهی موج شب از درآمد و پس از اندکی تعارف ، برای شنیدن سخنان آن دو مرد ناشناس آماده گردید .

آقای « کراب » بالحن متین و سنگین خود اظهار داشت .

از دختر خانم معذرت میخواهیم که بدون سابقه دوستی و حتی آشنائی مصدم شدیم و اگر اجازه باشد خودم را « کلارک کراب » کارآگاه و رفیقم را بنام سرگرد « فریچ » افسر شهر بانی معرفی مینمایم و بعد تمنا دارم مادموازل هم خود را معرفی فرمایند .

« بدری » که از این چند کلمه چیزی سر در نیاورده بود ، با

خونسردی گفت :

... نام من «باربارا» است و دوشیزه ای اسپانیایی هستم که
منظور هنرپیشگی با آقای «جیمس لای فاکس» مدیر اوپرای «ف
ولز» چندماه پیش بلندن آمده‌ام و اکنون بعلمت تعطیل شدن آن تماشا
خانه و محرومیت موقت از رقص و آوازه خوانی، تنها در اینجا بسر
می‌برم و باید اضافه کنم که دو ماه است این عمارت را از بنگاه معاملات
«ش. پ. ج.» اجاره کرده‌ام.

... آیا مستاجر قبلی این آپارتمان را می‌شناسید؟
خیر، چون هنگامیکه باینجا اسباب میکشیدم عمارت خالی بود.
... آنها شما تمام قسمتهای این ساختمان را در اختیار داشته‌اید.
... بدیهی است. چون این عمارت بطور در بست باجاره من
در آمده و جز من کسی در اینجا منزل ندارد.
در اینجا کار آگاه پیردستی بموهای خاکستری رنگش کشیده
و گفت:

... بنابراین با دریچه طبقه پائین هم کار داشته‌اید.
«بدری» کمی فکر کرد تا منظور کار آگاه را دریافت:
... «مستر گرات» در حالیکه یک دفتر کوچک را از جیب بغلش
بیرون میکشید تا پرونده ابتدائی را تنظیم کند، همچنان سر پیاپی
گرفته گفت:

... این دیگر شنیدنیست، چون این نقب هولناک پیش از یک
در ندارد و آن در هم همین دریچه کوچک است که بدین عمارت باز
میشود و مهذا مادموازل معتقدند که ...

... آقا، مطمئن باشید. من دروغ نمیگویم، یعنی کار زشتی
نگرده‌ام تا از ترس مجازات دست بدامن دروغ شوم.
آری، آقا مطمئن باشید من تاکنون این در کوچک را
نگشوده‌ام.

... آه! کار زشت؟ کاری زشت تر از این هم میشود؟ کشتن
صد و بیست و یک انسان بیگناه، همه جوان، همه معصوم!

آه! چه حادثه هراس آور است! بدری از این سخن دریافت
که بلای تازه ای گریبانش را گرفته و قضیه بیش از آنچه فکر کند

بفرنج است، لذا بالهجه محکم مصممی و گفت :

- این چیزها که شما میگوئید بمن مربوط نیست ، چون من باهیچکس سابقه دوستی و دشمنی نداشته‌ام تا دست بخون مردم بیالایم. ایوای من هنوز یکسال نشده که بانگلستان آمده‌ام ، چگونه... باری مذاکره خاتمه پذیرفت و «فریج» بنام قانون بیازرسی لباس و اثاثیه منزل «باربارا» پرداخت و تنها متاعی که بر سوءظن اداره آگاهی نسبت بمتهم افزود يك دشمنه بولادی تیز و صیقل زده بود که در جامه‌دان آن دخترک جوان بدست آمده و از قراری که بدری توضیح داد وی آن دشمنه را فقط بمنظور خود کشی تهیه کرده بود تا در روز بیچارگی چاره سازی باشد .

همان شب «بدری» از خانه خود بزندان انتقال یافت و تحت نظر قرار گرفت .

نازپرورد گانیکه به نیاز درمی مانند و عزیزانی که از اوج عزت به نکبت ذلت فرو میافتند بهتر میتوانند هیئت رقت انگیز آن دوشیزه نازپرورده و عزیز را در برابر خویش مجسم سازند .

بدری ، بدری سیاه چشم و ماه شمایل که در مشرق زمین بدری پادشاه و مادری ملکه داشت و هفده سال تمام از عمر کوتاهش را در لذت ناز و کیف نوازش سپری ساخته است دیگر شاهزاده خانم «سویدا» و گوهر شبچراغ کشور «دروز» نیست ، بلکه يك دختر رقاصه و آواز خوان و قاتلیست که صدوبیست نفر انسان بی گناه را با دست خود بخون کشیده و میرود همچون دزدان یغماگر و خطرناک کردار خویش را دریافت نماید .

وی در گوشه زندانی که سه ماه تمام یکه و تنها بسر برده بود هرچه آب و رنگ داشت از دست داد و اگر چشمان سیاهش آن سیاهی و آشفتگی و دلربائی را نشان نمیداد هرگز شناخته نمیشد چون طفلک بیش از يك پرده پوست سپیدی نبود که بر یکمشت استخوان دردمند کشیده شده باشد .

در سراسر انگلستان داستان آدم کشی «باربارا» آن خواننده محبوب، آن ستاره دلنواز بر سر زبانها افتاد و روزنامه‌ها همه روزه

جریان محاکمه وی را در نخستین صفحات خود با تفسیرها و توضیحات مفصل درج می‌کردند و بالاخره نوبت بروزی رسید که باید بدری در محکمه عالی جنائی حضور یافته و آخرین دفاع خود را ایراد کند و آن روز روز تاریخی بود.

دیگر در عمارت دادگاه بقدری که کودکی پا بر زمین گذارد جای خالی دیده نمیشد و بر محیط محکمه کابوس ترس و خشم حکومت میکرد.

قضات متفکر بودند و رئیس دادگاه چنانکه گوئی بر روی آتش نشسته است آرام نبود و هر لحظه خود را حرکت می‌داد. دادستان تنها بنام قانون حرف میزد و گرنه قلبش رضانمیداد که برضد پرروئی آنچنان خوشگل و نازنین اعلام جرم کند. تماشاکنندگان که در اثرهای وسیع و متعدد تالار از سرو دوش هم بالا رفته و تحت نگهبانی پاسبانان مسلح قرار داشتند؛ از فرط تأثر می‌لرزیدند.

همینکه بدری، بدری محنت دیده و رنج کشیده از در عمارت دادگاه داخل شد، يك عده ازدوشیزگان که در قسمت غربی تالار ایستاده بودند، بی اختیار فریاد برآوردند: «باربارا، بارابارای محبوب!» و اشک از چشمان قشنگشان بی مضایقه فروغلطید.

در آن جمعیت انبوه و در آن ازدحام هول انگیز جوان فریبی هم باقیافه ژولیده و چهره پریده رنگ دیده میشد که يك لحظه نمیتوانست از جبن واضطراب خودداری کند و همین که چشمش بمتهم افتاد، چنان فریاد کشید که گوئی میخواست جان تسلیم کند.

این جوان پریشان احوال «محمود» بود که تازه سه روز از ورود او شهر لندن می‌گذشت.

فصل دوازدهم

«بدری» که از محنت زندان جز مثنی استخوان چیزی از او باقی نمانده بود و احتمال میرفت طاقت ایستادن و سخن گفتن نداشته باشد، آخرین قوای روحی و بدایش را یکجا جمع کرده و در محل مخصوص متهمین بدفاع پرداخت.

بدری چنین گفت:

«این هفدهمین جلسه است که بغاطر محکومیت من در این تالار تشکیل میشود و از قراری که آقای رئیس اظهار کرده اند دیگر جلسه ای منعقد نخواهد گردید، یعنی دیگر موجبات مزاحمت قضات و آزار من بمنظور محاکمه فراهم نخواهد شد.

من از این لحاظ که دادگاه شما و قانون شما بزندگی دردناک و جانگدازم خاتمه می بخشد خوشحالم، معینا دامن خود را از این خون های ناحق منزه میدانم من بیاکدامنی خود قسم یاد میکنم.

درست است که من خود را دوشیزه ای اسپانیایی معرفی کرده ام، اما اگر بخواهم حقیقت را ابراز کنم، باید بدانید که «باربارا» دختری از فرزندان مشرق زمین و شاید ازدودمانهای شریف آنجا است، منتها احترامی که به خانواده خود میگذارد مانع است از این که نام و نشان حقیقی خویش را ابراز نماید.

آری؛ من فرنگی نیستم و اگر فرنگی بود، امروز قانون شما نمیتوانست مرا سه ماه تمام در کوفه زندان بر روی خاک مرطوب بخواباند و از نعمت نور و هوا و زندگانی محروم سازد.

من اگر دختری اروپائی بودم هرگز فریب پنگنفر اروپائی
دروغگو و دزد را نمیخوردم و بهمراه وی از قصر باهکوه و زندگانی
آبرومقدم رو بدیار غربت نمی نهادم و دار و ندار و حتی لباس خویش
را در معرض دزدی و خیانت وی نمی گذاشتم .

شما صد و چند جنازه را در نقب مخوفی یافتید که بمسارت
مسکونی من راه داشت و باین جهت مرا بکشتن آلمان متهم ساخته
اید ولی من میخواهم بگویم اگر چند برابر بیش از اینها را بقتل
میرسانیدم، باز هم مستحق کیفر نبودم، چون بیش از اینها رنج و عذاب
دیده ام ، من کجا و گوشه خیابان « ناپل » کجا ؟ من کجا و کشور
اسپانیا و آوازه خوانی در کافه ها و رقص در کاباره ها کجا ؟ من
کجا و اینجا کجا ؟

جوانی که مرا از ناز و نعمت خانواده ام محروم کرد و عاشق
ناگامم را بیگناه در خاک و خون کشید و دستم را از دامن هر پناه دهنده
کوتاه ساخت و بالاخره بدین روزم نشانید « ایرلندی » بود یعنی
انگلیسی بود. ولی خود را ایتالیایی معرفی کرد . اگر وی در همان
نخستین روز آهنائی ، وطن حقیقی خویش را بمن ابراز می داشت
قطماً باین روز نمیافتم چون .

در اینموقع رئیس دادگاه با صدای خشن گفت :

— خانم ، خواهش می کنم از موضوع خارج نشوید و مقررات
قانون را از نظر دور ندارید .

بدری که ناگهان رشته سخنش را بریده بود ، از اعتراض
ناپهنگام رئیس دادگاه فراموش کرد که چه میخواست بگوید و از طرفی
کلمه قانون خاطر دردمندش را بجایهای دیگر برد :

— قانون؟ مقررات قانون؟ این کلمه فریبنده را چه کسی وضع
کرده و این مقررات بی اساس را کدام قوه بجزریان میاندازد ؟
قانون چیست ؟ قانون را ظالمانه بوجود میآورند و با مراسم
ظالمانه تری اجرا میکنند .

این قانون است که قاتل يك موجود بجان بلب رسیده را بدار
مجازات می آویزد ، ولی کشته هزاران زن و مرد و کودک و بیمار

را با يك انفجار بمب بدريافت نشان افتخار و مدال نظامی سرافراز
میسازد؟

این چه قانونی است که نژادها را در مقابل خود تفکیک میکند
و برای ملت‌های مختلف آهنگ‌های مختلف مینوازد؟

این چه قانونی است که مرا بتهمت قتل توفیف میکنند و در
عرض نود روز هر روز چندین بار هیولای مرگ را بجان من انداخته
و دوباره بمنظور آزردن و رنجاندن بمن زندگی تازه می بخشند!
من در طی این سه ماه که در دست قانون شما اسیرم، روزی
هزار بار می میرم و باز زنده میشوم.

من در آن موقع که قدم در سلول وحشتناک قانون گذاشته ام،
موی سرم همچون مشک سیاه رنگ بود و این عذاب قانون شماست که
اکنون برف پیری بر سرم نشانیده و دختری نوزده ساله را همچون
زنان هشتاد ساله سخت در هم شکسته و به نکبت فرسودگی
انداخته است.

چه میشد اگر حکم اعدام مرا هم از روز نخست صادر میکردید
و دیگر بر جان مستمندی که دوری از وطن و فراق پدر و مادر و هزاران
داغ دیگر برای وی کافی بود، اینهمه زجر و عذاب نمی پسندیدید؟
ای نیست باد این عدالت و نابود باد این قانون.

در اینجا بدری بگریه در آمد و زنان تماشا کننده یکباره دست
بدستمال برده بگریه درآمدند.

سکوتی حزن انگیز بر تالار محکمه حکم فرما شد و هیئت
دادگاه با حیرت و بهت تمام بمتهم مینگریستند و دلشان میخواست هر
چه زودتر سخنان «بار ابارا» خاتمه یافته و از تماشای این درام جان فرسا
آسوده شوند.

«بدری» دفاع خود را بدین ترتیب بیابان رسانید:

«برای صدمین بار میگویم که من مرتکب هیچ جنایتی نشده‌ام
و خون ناحق این کشته‌ها را که معلوم نیست چه کسی کشته و بچه
منظور بخونشان کشیده است، بدامن نمی پذیرم، ولی در این حال
منی خواهم از چنگ مرگ فرار کنم، بلکه از عدالت شما، از قانون شما،

از جوانمردی شما تمنا دارم که هر چه زودتر بزندگان پریشان من
خاتمه دهید .

هر چه زودتر خلاصم سازید . بس است آخر بس است . یکباره
راحتم کنید و بدین زاری زار مرا نکشید ، چون اگر بجای صد و بیست
ویکتن ، هزارها خون ناحق میریختم ، باز هم سزاوار این مجازات
سخت نبودم .

شما روزی هزار بار مرا میکشید و هزار بار منظره منحوس
و مخوف مرگ را در پیش چشمم مجسم میسازید .

بیایید یکباره از چنگ این زندگی ، از شر این زندگی محنت
افزا ، از عذاب این مرگ تدریجی نجاتم بخشید . اما برای آخرین بار
قسم یاد میکنم که من بیگناهم و دست و دامنم بخون هیچکس آلوده
نشده است .

جلسه پایان رسید و هیئت دادگاه با اکثریت نزدیک با اتفاق
« بار بار » را محکوم بمرگ ساخت .

بهنگام غروب سرگرد « فریج » شخصاً حکم مرگ را در زندان
بر محکوم فروخواند و موجود رنج دیده ای را که سه ماه تمام در ظلمت
محبس با انتظار مرگ نشسته بود از این انتظار طولانی بدر آورد .
« بدری » دیگر میتواند کمی آزاد باشد ، چون اجازه داشت
بخاطر سفر اهدیت خود در آماده سازد .

برای این دختر سیه چشم و ناز پرور ، این مرگ نا بهنگام چندان
موجب تأثر و افسوس نبود ، بلکه فقط کاری را که میتواند
بکند تا مدتی او را بخاطرات گذشته ، گذشته کوتاه و تلخ و شیرینش
باز گردانیده بود .

چشمان سیاه او از روزی که بروی ناز و نعمت گشوده شده تا
آنروز ، آن ظهر هنگام که بقول خود پا بر روی رکاب اتومبیل
گذاشته و محمود را از فاصله نزدیکتری دیده بود ، معنی عشق و محبت
را نمیدانست .

در آن روز ، نگاه عاشقانه یک دانشجوی دانشکده طب

مشاعر آرام دخترک را بیدار ساخته و خاطر عزیزش را بهیچان آورده بود.

سیاهبها و سفیدبها، تاریکیها و روشناییهای بیکی بعد از دیگری از پیش چشم گذشت تا آن میانگاه را بپناه آور که «محمود» بر شرفهای ساحل دریادر میان خون خود دست و پا میزد، اما سرش بر روی دامان وی بود.

باردیگر بدوی بفکر محمود افتاد:

- خداوند! آیا «او» در نتیجه همان تیر آتشین جان سپرده یا بالاخره جان بدر برده باشد. اگر چه فکر نمیکنم که دوری من بگذارد که او بزندگان خود ادامه دهد.

او هر چه روزهای خوش و خرمی بود آن روزها که در سایه صخره های «دروز»، سراو بردامن محمود و مصر محمود بر سینه سبزه تکیه داده و زمزمه های آمیخته بانوای پرندگان بهار و غریب و در خانه و همهمه بره ها درهم می آمیخت و چند لحظه او را از این دنیا، از این تکلفات و تشریفات سنگین بیرون میبرد!

در آن روزها او با محمود بیشتر به پروانگان چمن شبیه بودند که بال بیال هم داده، در اوج احلام و رؤیا پرواز میکردند. ایکاش دست در دست وی میگذاشت و یکباره ترك یار و دیار گفته رو بکشور عراق یا مصر می آورد و بدین روز سیاه نمی افتاد...

آنشب برای بدوی شب عجیبی بود، شبی بود که باید یکباره با جوانی تپاه شده و عشق بر باد رفته و آرزوی درهم شکسته خود وداع گوید و لی هر چه بود گذشت.

تا که بان چشمان خمارش که حتی يك لحظه هم به خواب نرفته بود باز و بازتر گردید و چند نفر پلیس مسلح را بر بالین خود مشاهده نمود که دستور داشتند ویرا بمیدان «ها بید پارک» ببرند تا بدار مجازاتش بیاویزند.

بدوی بيك حرکت از جا بلند شد و با عجله خود را کمی مرتب ساخته، بدنیال آنها پراه افتاد.

ای عجب! دل همه بحال او می سوخت و هر که دل داشت «بدوی»، بدوی قشنگ را دوست می داشت. تنها این قانون

هدالت بود که محبوب بی همتای یسک کشور را بطرف دار اعدام سوق میداد .

دستهای زیبای دخترک آزاد بود و همچنان آزادانه در اتومبیل تیره رنگی که ویژه قربانیان عزیز قانون بود قرار گرفته و پس از چند دقیقه دریای دار ایستاد .

تشریفات قانونی انجام شد و پریر و در این موقع دستهای کوچکش را تسلیم دستبند ساخت و منتظر ماند که چه وقت جلاد بیرحم حلقه طناب را به گردنش اندازد .

گفته شد که محکوم آخرین سخنان خود را می توانست باز گوید و « بدری » با کمال سادگی و خون سردی اظهار داشت که مطلبی گفتنی ندارد .

آهسته حلقه طناب بگردنش افتاد و مأمور اعدام میرفت آن رشته جان ستان را فرو کشد که ناگهان اتومبیلی با عجله تمام از راه رسید و سرگروه « فریج » پیاده شد و با دست خود حلقه طناب را از گردن محکوم کشوده و بدری را با خود در میان اتومبیل نشاند و همچنان با سرعت از راهی که آمده بود بازگشت .

تماشا کنندگان که با بدنهای مرتعش و قلبهای دردناک منتظر بودند که چه وقت آن لعبت نازنین از پای دار پبالای دار می رود تا یکسره عقده های دل را کشوده و زار زار بحال جوانی و زیبایی و عشق و آرزوی وی اشک بریزند در دریای حیرت فرورفتند .

اهک در چشمها راه را گم کرده و آه در سینه ها حیران مانده بود ، حتی پاسبانان میدان اعدام هم نمیدانستند قضیه از چه قرار است ، ولی بفاصله کوتاهی از طرف شهر بانی این اعلامیه مردم را از تعجب بدر آورد :

۱۴ ژوئیه ۱۹۱۰

« از آنجا که مطابق جریان قانون دو هیئت « بار ابارا » خواننده معروف مرتکب جنایتهای اخیر شناخته شده بود ، بهار مجازات

تسلیم گردید ، ولی خوشبختانه در آخرین لحظه فرصت قاتل حقیقی شخصاً خود را در اداره آگاهی معرفی کرده و خویشتن را بدست عدالت و قانون تسلیم ساخت . بنابراین متهم نه تنها از کیفر اعدام معاف میماند ، بلکه برای همیشه آزاد خواهد بود ، ولی اجازه ملاقات و مصاحبه اش بسته با اجازه مخصوص شهر بانیست .

« رئیس انتظامات شهر »

این جنایتکار جوانمرد چه کس بود که با پای خود بجانب مرگ رفته بود .

پایان کتاب

بقراری که روز نامه های روز نقل می کنند قضیه از این قرار بود :

« ... يك ساعت پیش از آنکه متهم اعدام گردد ، جوانی ژولیده و پریشان خود را بنام قاتل صد و بیست و يك تن جنازه که در نقب عمارت « درای فورد » کشف شده معرفی کرد و تصریح نمود که شخصاً بی کمک هیچکس ، آنان را بقتل رسانیده است .

« این اقرار صریح و مؤکد از دهان جوانی سی ساله کفایت کرد که محکوم را مودناً از اعدام معاف و بعد تبرئه نمایند و این جوان با لهجه عربی بهر آنسه تکلم میکرد و کم و بیش هم بزبان انگلیسی آشنائی داشت . وی خود را بنام « محمود » و نام خانوادگی « رحمت » معرفی کرده بود و اظهار میداشت که چون یک نفر انگلیسی معشوقش را فریب داده و بوده است ، لذا بلندن آمده و در لباس دانشجو بیان ((ا کسفورد)) بکشتن انگلیسها همت گماشته بود تا بالاخره روزی رقیب نابکارش را از پای در آورد .

« محمود » متأسف بود که هنوز نقشه خویش را بخوبی اجرا نکرده و به هدف نرسیده ، ناگزیر گردید خود را بدست عدالت تسلیم سازد ، چون دختر بی گناهی بنخطر افتاده بود ، وی در وهله نخست خود را فدای انسانیت ساخته و بعد در راه شخصیت و حیات ((بار بار)) قربانی شده است .

پزشك قانونی پس از معاینه دقیق تندرستی و صحت عقلی

«محمود» را تصدیق کرده ، ولی دادگاه هنوز وی را مجرم نمی‌شناسد ، چون مطابق قانون نمی‌تواند بر اعتراف خشک و خالی وی بی‌پشتیبانی سوابق و امارات ترتیب اثر دهد .

و آنکهی از کجا معلوم است که محمود ادلپاخته « بار بار » نباشد ؟ وی چون زندگانی « محبوب خود را در خطر دیده بدین قرار خطرناک مبادرت ورزیده است بازی ... »

* * *

دستگاه عدالت ازین پیش آمد سخت متشنج شد و شهربانی مورد اعتراض ملت قرار گرفت .

ملت آزاد و تربیت شده انگلستان بوسیله جرائد و سخنرانیهها و نامه های مخصوصی برای اداره انتظامات پایتخت و سرگرد « فریج » آبرویی بجا نگذاشتند و از طرفی شهر لندن باضطراب و وحشت حقیقی افتاد ، چون اطلاع یافتند که هم اداره شهربانی و هم دادگاه عالی جنایی طی چند ماه ، نه تنها از عهده پیدا کردن قاتل نمیتواند برآید ، بلکه بیگناهی را هفده بار معاکمه کرده و بعد بیای دار میفرستد .

این جریان ایجاب نمود که قوای انتظامی و دادگستری در مسئولیت خود دقت بیشتر میندول دارند و چندان پای بند احساسات خویش و ظاهر قضیه نباشند محمود در تمام مدت جریان معاکمه همه جا خود را قاتل منحصر و مستقل معرفی می کرد و اعتراف مؤکد و صریح می نمود که شخصاً این جنایت را مرتکب شده و هیچ هدفی جز انتقام از خون و نژاد رقیب نداشته است . معیناً قضات نمی توانستند بدین اعتراف اتکاء کنند ، چون در قیافه و احساسات این جوان ، خفیف ترین علامت جنایت و خونخواری نیافته بودند .

در آن موقع که « بدری » معاکمه میشد ، وکیل مدافعش و کتر « جونسون » گفته بود :

« ... موکل من کناهاکار لیست ، زیرا هیچ قیافه شناسی نمی تواند در این چشمان سیاه و آرام و این پیمانی بلند و روشن و این چهره معصوم نشانی از قتل و جنایت پیدا کند و من بشرافتم سوگند

یاد می‌کنم که «بار بار» از روزی که خود را شناخته تا کنون مرتکب هیچ فتنه و فسادى نشده است. به‌الاوله انکار يك نواخت و آشکاروی کفایت میکنند که از آرایش تهمت و جنایت تبرئه گردد. «
منطق داکتر که در آن روز بخرج داد گناه نرفته بود. هنگام بازپرسی از محمود مورد توجه قرار گرفت.

آری، پیشانی و چهره و دست و پنجه و هیكل و قیافه این جوان بغدادی هیچ فکر و مغز را بيك روح خشن و ماجراجو هدایت نمی نمود، بلکه ویرا جوانی شیدا و شاعر مسلک و مهربان و نسبت به همه کس و همه چیز خیر خواه معرفی میکرد.

گفته شد که نام رقیب انگلیسی خود با علائم و چهره و هیكل و اگر ممکن است شغل و پیشه اش را نیز اظهار نماید.
محمود چنین پاسخ داد:

— وی جوانی زیبا و جنتلمن بود که در وهله نخست خود را سرگرد «فرانسیس مارشاسکو» افسر دریائی ایتالیا و نماینده امپراطور «ویکتور امانوئل» معرفی کرد، اما از قراریکه پس از ربودن معشوقه من و انجام مراسم عروسی معلوم گردید، این جوان فرانسیس های تل نام داشت و سروان سابق ارتش و ایتالیا و تحت تعقیب شهربانی ناپل بود که بدروغ خود را مارشاسکو معرفی کرده بود.

سرگرد فریج از فرط تعجب فریاد کشید: او!... این دزد بی‌آبرو و بی‌ناموس فعلا تحت نظر قرار دارد. زیرا در چند روز پیش بیانوی نجیبی اهانت کرده و زندانی شده است.

سپس روی خود را به محمود برگردانیده گفت: آیا اگر او را از نزدیک ببینید میشناسید؟

— البته و شاید از دور هم ویرا بشناسم. چون من هرگز قیافه کسی را که مایه بدبختی من شده است فراموش نخواهم کرده هنگامی که چشم فرانسیس به «محمود» افتاد و مقتولی را که بر ساحل دریای مدیترانه بر روی شن‌ها دراز کشیده بود بار دیگر از نزدیک دید، رنگ از رخسار و نیرو از پیکرش پرید و زبانش از کار افتاد.

فرانسیس فنگر کرد که دیگر کار از کار گذشته و در
رسوایش فرا رسیده است. این مقتول مظلومی است که بجای یکنفر
پلیس ایتالیایی بدست وی از پای در آمده است و خداوند دوباره
بدو حیات تازه ای بخشیده تا بدین وسیله پرده از روی اسرارش بر
دارد محمود با آهنگ لرزانی گفت :

- آری آقای رئیس ، این جوان همان « فرانسیس مارشا -
سکو » بیروت و « فرانسیس های تل » ایتالیاست که .

ولی فرانسیس جلوی سخنان محمود را گرفته و اجازه خواست
خود را معرفی نماید و جنایات خویش را بتفصیل شرح دهد .
وی از روزی که خود را شناخته شروع کرد و گفت تا
بآنجا رسید که در ایتالیا دامن عفت دوشیزه ای دوازده ساله را آلوده
کرده و پس از بی عفتی خفه اش ساخته است و بعد از دست عدالت
گریخته و به بیروت رفت و در آنجا با نام و لباس میدل ، دختر
پادشاه دروز را بعقد خویش در آورد و بر ساحل دریا ، همین
« محمود » را با « برنار » پلیس شهر بانی ناپل اشتباه کرده و سینه اش
را هدف قرار داده و سپس زر و زیور و حتی لباسهای همسر خود را
برداشته و بجانب انگلستان گریخت و مدتی بدزدی اشتغال داشت و
این جنایتهای بی در پی جنون جنایت و آدم کشی را در جانش قوت
داده و بکارهای خطرناکتر و ننگین تری وادارش ساخت . بدین
معنی که زنها و مردهای جوان را بهم می رسانیده و هنگامی که
هر دو در آغوش هم فرو رفته و بی خبر از همه جا بودند بوسیله
دشمنه کارشان را تمام میکرده و جنازه ها را در نقبی که دری بقصر
مستر « درای فورد » داشته پنهان میساخته است .

جوان جنایتکار در اینجا بتعریف گشته های خود پرداخته و
یکایک را مطابق آمار و گزارشی که در اداره پلیس وجود داشت
معرفی نمود و با میزانی که کارشناسان از اندازه زخم و نیروی قاتل
و جای دست و علامت انگشت تهیه کرده بودند ، این اعتراف بخوبی
تطبیق می شد و بالاخره معلوم گردید که قاتل حقیقی « فرانسیس
های تل » است و محمود و « بار بار » گناهی ندارند .

بنابر این محمود هم آزاد شد و يك راست بسراغ موجود
عزیزی شتافت که این راه دور و رنج بسیار را بخاطر وی تحمل
کرده بود .

« بدری » در اینموقع سخت بیمار بود و مستر « جمس لای
فاکس » مدیر اپرای « افولز » ویرا در کاخ خود پذیرائی میکرد
اما دائماً بیماری دخترک رو بشدت میگذاشت و هر لحظه بیحالتر و
ناتوانتر میشد .

ماه سپتامبر سال ۱۹۱۰ رو بیابان میرفت و با گذشت خود
جلوه بهار و عمر و گل و زندگانی کوتاه « بدری » را بسر میرساند
از آن روز که طناب اعدام را از گردن مقبولش بدر آورده
و بخانه خود بازش گردانیده بودند ، دیگر تاب و توانی در بدن
نداشت تا با جریان حوادث آشنا شود .

وی فقط شنیده بود که قاتل با پای خود بیای میزد صفا که
رفته و متهم را از رنج اعدام نجات بخشیده است ؛ اما نمیدانست
که قاتل کیست و چرا مرتکب قتل شده و برای چه بگناه خویش
اعتراف نموده است .

« بدری » احساس میکرد که دیگر روزهای آخر عمرش
فرا رسیده و باید خواه و ناخواه چشم از دنیا و دل از آرزوها
بردارد ، بدری در چنین حال بی میل نبود که پدر و مادر خود را
به بینا و تمایل بیشتری داشت که در آغوش ملکه کشور « دروز »
جان بسپارد اما چه میتوان کرد که سخت تشنه دیدار محمود بود .
وی آن جوان آشفته را در کنار دریا ، میان خاک و خون
برجای گذاشته و خود بطرف ناپل عزیمت کرده بود . و نمی دانست
بر او چه گذشته و بر سر او چه آمده است .

بدری در هنگام جوانی جان میداد و عزیزترین تمنیاتش دیدار
محمود بود که ناکهان ... ناکهان چشمش بکارت ویزی افتاد که
در کنار رختخوابش گذاشته بودند ؛ اما بازوهایش آقدر توانان بود
که آنرا بردارد .

پرستار مخصوصش وارد شد و بالبخند مهر آمیزی گفت .

این ...

و اشاره به کارت کرد و آنرا در مقابل چشمان نیم خفته
به روی قرار داد .

آه ..

از هوش رفت و پس از یک بیهوشی عمیق ، بار دیگر دیدگانش
کشوده شد و با آوای ضعیفی گفت :

- بگوئید بیاید

محمود از درآمد و بی اختیار در کنار تخت بیمار بزانو افتاد
و در طی سی سال عمر برای نخستین بار بگریه درآمد .

« بدری » از دیدار محمود جان تازه ای گرفت و حتی توانست
با کمک پرستار از جای برخیزد آهسته در صندلی راحتی که کنار
تخت خواب قرار داشت فرود رفت و یک صندلی را روبروی خود بمحمود
نشان که بنشیند .

یک لحظه جمال و جلوه بدری بدو باز گشت . دوباره آن چشمان
سیاه و قشنگ ، با همان اف-ونگری سحر انگیزی که داشت ، بدیدگان
محمود دخیره شد ، دهان دلفریبش مانند غنچه گل سرخ پر رنگ و خوشگل
شد و گونه هایش گل داد و لبخند شیرینی بر کنار لبش نشست ، اما
این چراغ بیش از همان یک لحظه نور نداشت که بار دیگر ضمه
شدیدی بروی مستولی گردید و قلبش از ضربان ایستاد . محمود شخصاً
او را از بالای صندلی در آغوش گرفته و بر روی تخت خوابانید و
ساعتها آهسته آهسته بر بالینش اشک ریخت تا اندکی بحران بیماری
آرام یافته و چشمان بیمار باز شد .

- محمود ! من میمیرم ، ولی هیچ آرزویی در دل ندارم ،
چون بالاخره سعادتتم مساعدت کرد که ترا در آخرین نفس در کنار
خود می بینم .

« محمود مرا ببخش من بر تو ستم کردم و ترا تنها گذاشتم ،
اما باور کن که ترا هرگز فراموش نکرده ام :

« یاد آن روزها بخیر که با هم در بیروت درس میخواندیم
و یاد آن بهار .. آن بهار دلکش بخیر که من و تو در آغوش گلها و
سبزه های « دروز » در کنار هم قرار داشتیم .

« محمود ! من ترا دوست میداشتم و دوست میدارم و روح
من در آسمانها ترا همچنان دوست خواهد داشت .

« محمود ! محمود من جوامرك و ناکام از دنیا میروم . من
در دیار غربت میمیرم و دور از وطن و پدر و مادر جان میسپارم ،
معهدنا خوشبختم که تو هنوز مرا دوست میداری و در دم آخر بر
بالینم نشسته ای .

« محمود ! دیگر فکر نمیکنم بیش از چند لحظه زنده باشم
و میخواهم هیچده سال آرزوی خود را در این لحظه بر آورم و ایده -
آل من اینست که تو یکبار دیگر آتش در میان « نی » در اندازی و
برای من ، آن قطعه « مرابیوس » را بنوازی . آری همین را میخواهم
و دیگر هیچ . »

این دلمه بجای « نی » فلوت بکار افتاد و محمود هوس آنکه
در پاره چوبی آتش بر افروزد ، يك پارچه آهن را با دم گرم خود
مشتعل ساخت .

« برخیز و مرا بیوس ، برخیز مرا و در آغوش گیر و بگذار
بال تو بالین من و سینه تو خوابگاه من باشد .

« برخیز و مرا بیوس که من تشنه کام و دهان آغشته
بخون تو ام ... »

بدری [همچنان گوش میکرد و دم بر نمی آورد] تا آن
آهنك جانگداز بدین شعر رسید : « ... دیگر از من دوری مکن دیگر
مرا تنها نگذار ، برای ابد با من باش . »

در این وقت « بدری » آخرین قوای خود را پکار برده .
از روی تفت خود را در آغوش محمود افکند و دهان پسرک از فلوت
رها شده و روی دهان تشنه و سوخته او افتاد تا مدتی ... تا مدت
نامعلومی این دلب بهم چسبیده بود .

ناگهان محمود احساس نمود که دهان گرم و داغ شده بدری

کم کم یخ می‌کند و بازو های لاغرش از دور کردن وی باز شده و آهسته آهسته فرومیافتد. بیک حرکت سر، چهره از چهره پژمرده وی بلند کرد و بهت چه دید...؟

دید که بدری با آهستگی شمع‌هایی که یک شب تاسپیده دم بسوزد و در نخستین طلوع صبح خاموش شود، بلطف و آرامی رویایی تلخ و شیرین پایان رسد، بدل نوازی آخرین آوایی که از گلوی نی برمیخیزد، در آغوش عاشق محنت کشیده اش جان سپرد و محمود هم بی آنکه درنگ کند با یک دست جنازه سرد شده بدری را در آغوش کشید و با دست دیگر تیغه خنجر را در قلب خود فرو برد.

روز دوم اکتوبر سال ۱۹۱۰ جنازه این دو عاشق ناکام را بآئین اسلام در قبرستان مسلمانان لندن بخاک سپردند.

پایان

از نویسندۀ این کتاب

ریال	(چاپ دوازدهم) بهار ۲۵	۱- دختر یتیم
«	(چاپ ششم) ۲۰	۲- فاحشه
«	(چاپ چهارم) ۲۰	۳- نازنین
«	(چاپ چهارم) ۳۰	۴- شیرازه
«	(چاپ اول) ۲۰	۵- ستاره
«	(چاپ پنجم) ۲۵	۶- ای آرزوی من
«	(چاپ دوم) ۲۰	۷- یگانه
«	(چاپ سوم) ۲۰	۸- زیلا
«	(چاپ دوم) ۲۰	۹- تقدیم بتو
«	(چاپ سوم) ۳۰	۱۰- وفا
«	(چاپ دوم) ۲۰	۱۱- حلقه طلا
«	(چاپ سوم) ۲۰	۱۲- لعنت بر تو ای عشق
«	(چاپ سوم) ۲۰	۱۳- هفت دریا
«	(چاپ پنجم) ۳۰	۱۴- عشق و انگ
«	(چاپ دوم) ۳۰	۱۵- خاطره
«	(چاپ سوم) ۳۰	۱۶- دختر همسایه
«	(چاپ سوم) ۳۰	۱۷- خطر ناز
«	(چاپ سوم) ۲۵	۱۸- نویسنده
«	(چاپ سوم) ۳۰	۱۹- شعله
«	(چاپ سوم) ۲۰	۲۰- گردن بند، ملکه
«	(چاپ سوم) ۲۰	۲۱- گل فر نفل
«	(چاپ سوم) ۲۰	۲۲- تبسم زندگی
«	(چاپ سوم) ۲۰	۲۳- گناه فرشته
«	(چاپ سوم) ۲۰	۲۴- مین
«	(چاپ سوم) ۲۰	۲۵- ملکه بد بخت
«	(چاپ سوم) ۲۰	۲۶- محاکمات تاریخی
«	(چاپ سوم) ۲۰	۲۷- عشق ثریا
«	(چاپ سوم) ۲۰	۲۸- شهید عشق
«	(چاپ سوم) ۲۰	۲۹- فروغ آشنائی
«	(چاپ سوم) ۲۰	۳۰- عشق در مدرسه
«	(چاپ دوم) ۳۰	۳۱- گمنام
«	(چاپ دوم) ۲۰	۳۲- در این دنیا
«	(چاپ دوم) ۲۰	۳۳- بست شماره ۶
«	(چاپ دوم) ۲۰	۳۴- فنک
«	(چاپ دوم) ۲۵	۳۵- داستان یک زندگی: بقلم مزین فاضل همسر مرحوم جواد فاضل

